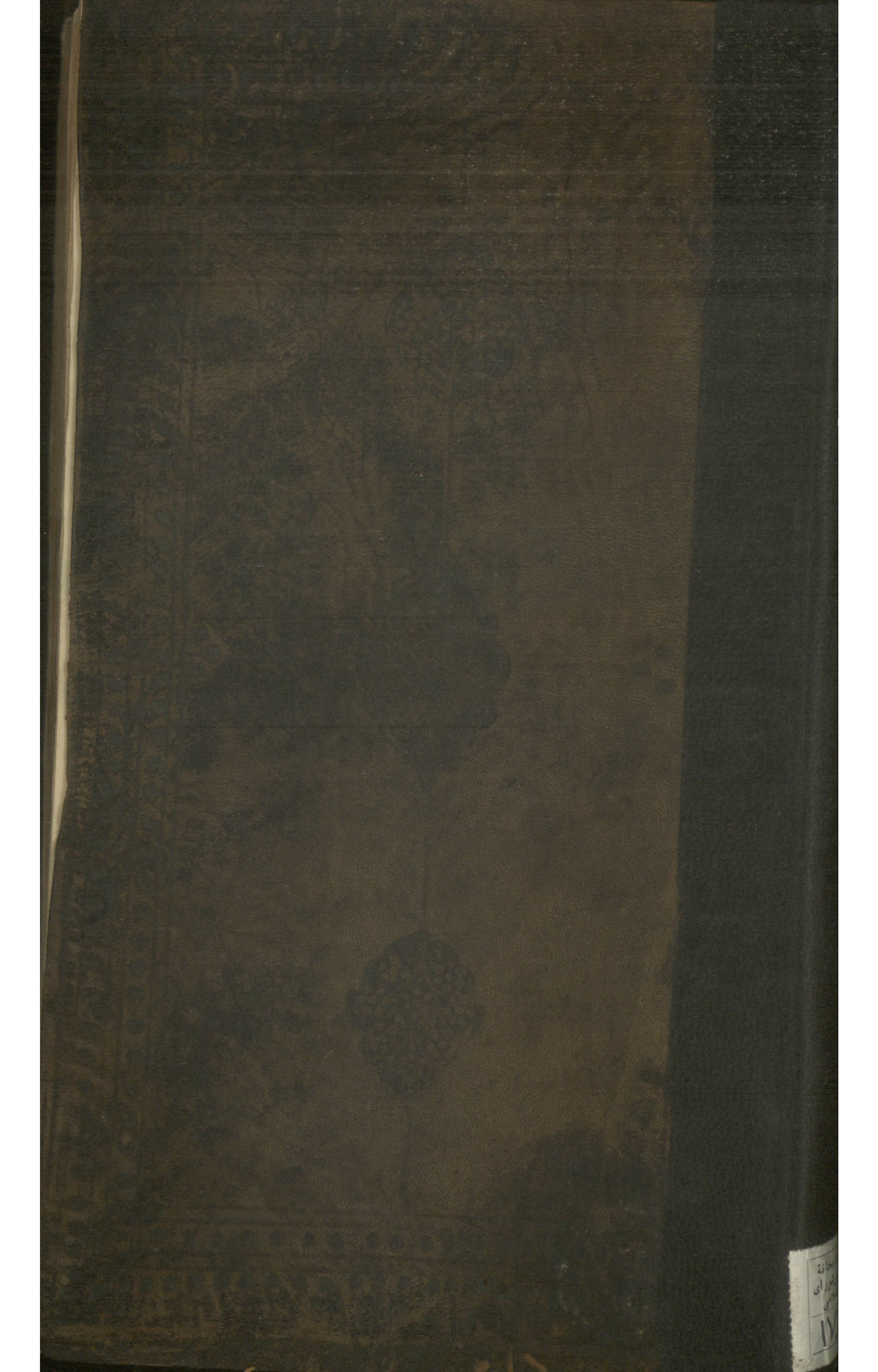
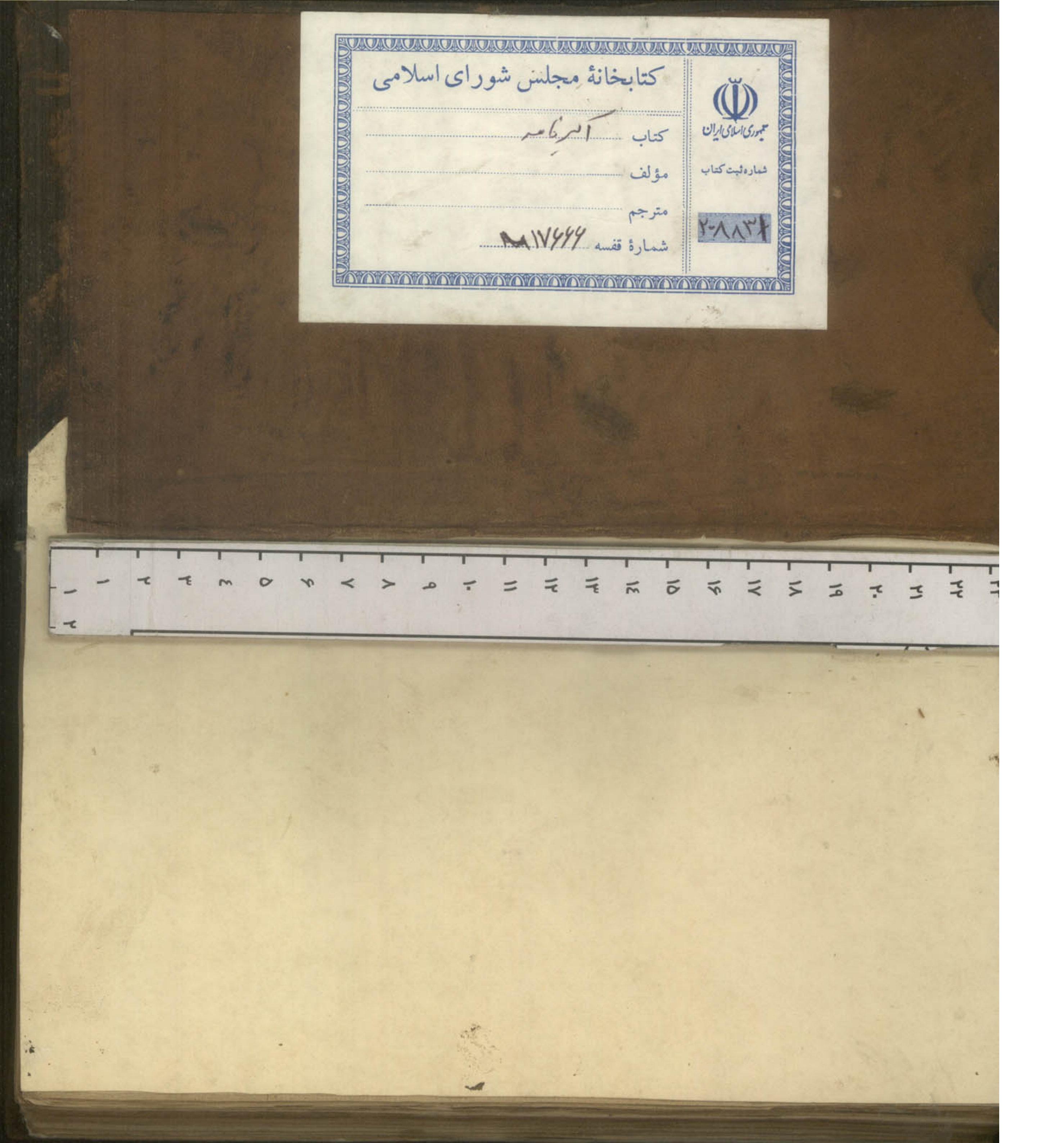
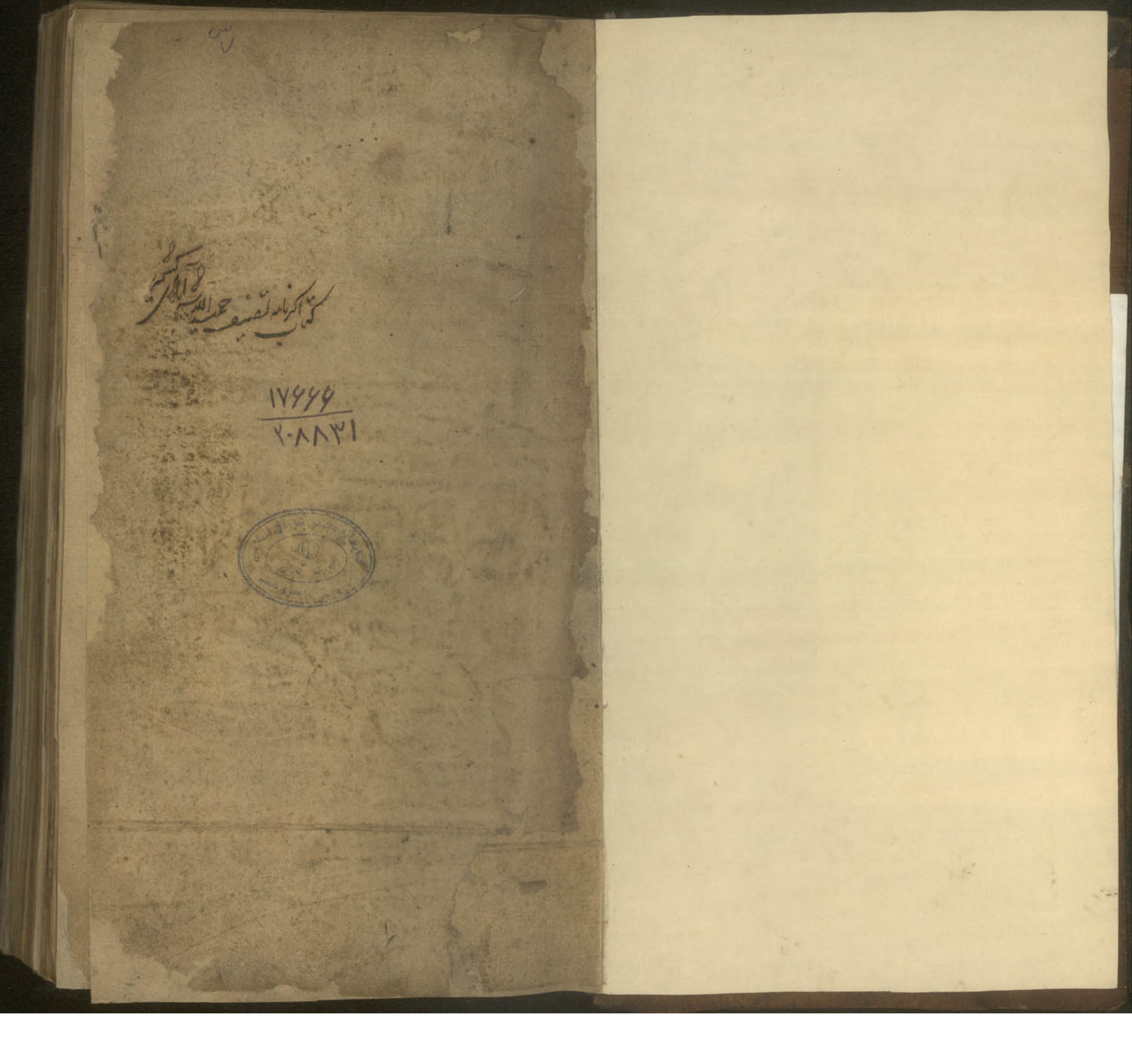
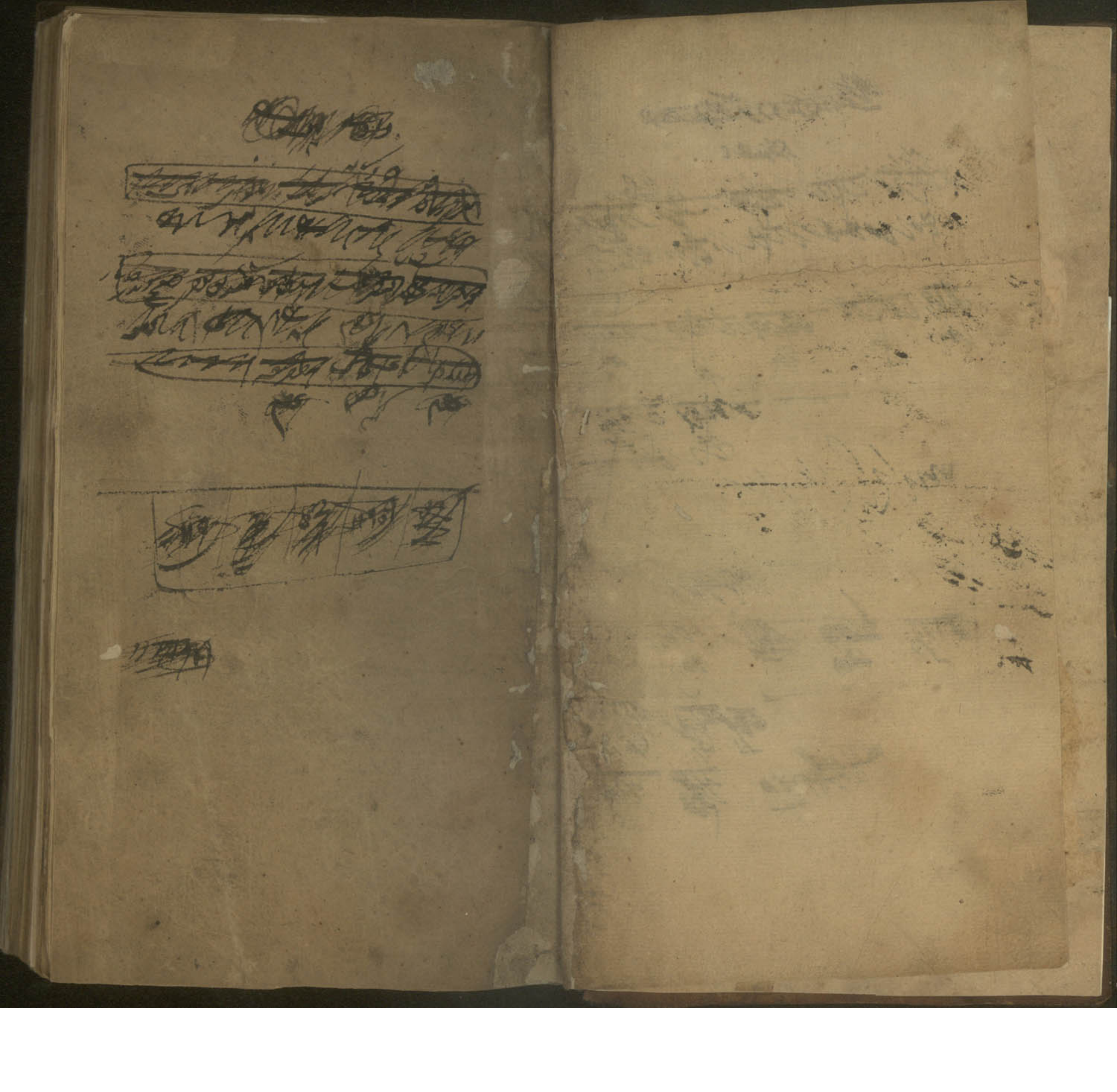





کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب اکبرنامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۶۶۶
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۳۴


کتاب اکبرنامه تصنیف حمید الله [illegible] کشمیری

۱۷۶۶۶
۲۰۸۳۱



بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهاندار اکبر توئی — کرم گستر و بنده پرور توئی

بدریای صنع تو گردون حباب — ز نور رخت کمین ذره آفتاب

در اظهار قدرت ز بالا و پست — هر بود و نابود داری تو دست

کجا عقل و ادراک ایزد شناس — کند قدرت را اندر قیاس

اگر ذره را دهی التهاب — شود مایه صد هزار آفتاب

وگر قطره سازی محیط جهان — کنی در حباب محیطی نهان

بگنجد فلک در دلی چون وله — شود خرد له مار هین تم بله

در ایجاد خلق جهان اگر — نه تنها قدیری نهی بر زمین

توانی نمودن اگر خوشدلی — گزین خوب در آب و آتش زنی

سمندر بر آتش ثبات توام چو آب — ز آتش دهد ماهی از قعر آب

تنی چند پر لعبت آذری — ز خاک آفرینی و از آتش پری

بقدرت برون آوری گل ز خار — کنی جمع با زهر با زهر مار

بدوران یکسان شده باغ باک — برآری بخاک از نسیم بهار

کمر را دو پوشیده زر تلقیح صور — بر انگیزی از خاک در دم چه دور

نه خاکست جود و رنبات ستون — نه خود دایر این گنبد نیلگون

چه ثابت چه سیاره قایم به تست — ازل تا ابد ملک دایم به تست

کسی نیست کز دل تو کار زیست — بتوحید ذاتت در اقرار نیست

کجا نیست مانع عطائی ترا — ولا نیست واقع بلای ترا

نه ما ایستاده بخود مانده ایم — نه از خوردن و آب و نان زنده ایم

چو خور عکس خود باز خواهد ربود — شود ذره ما بود نابود بود

دهی دوست را محنت رنج ها — بدان دوستی را لیکن گنج ها

در آن رنج انواع لطف و کرم — در آن گنج اصناف اندوه و غم

و طاعت در آن تا اهل گناه — بجز رحمت کس ندارد پناه

ز ایجاد ما و شفاعت گران — همانا که مقصود تست اندر آن

که تا عاصیان را شوی چاره ساز — کنی کرم باز از [illegible] و نیاز

وگر نه یکی غمزه لطف و جود — نمی ماندم گینه در وجود

کسی این سخن گر شمارد بعید — کند امتحانش بجرم حمید

بمقدار جرمم ار نیستی عطا | پس آنگه بگوید که گوید خطا
بانعام عام خود ای کردگار | کن اندرین دعوتم سرمسار
کنون مدعی سر بدعوی کشید | برغمش کن عفو جرمم پدید
که تا باز داند که تو گناه | بدریای عفوت کمتر زکاه
سپردم ترا کار دنیا و دین | کرمم چنان و چنین کن چراین
که مطبوع کن کار دنیا بهم | وزان خوبتر کار عقبا بهم
بنعمت نگهدار استی جان من | برحمت زالایش عیب پاک ۱۲
الهی کن این بنده را عیبناک | برحمت نگهدار ایمان من
مکن بنده را پیر خود ناامید | باین سستی و سختی در ریش سفید
چه ازردن پیر خود ناامید | نداری کسی داری از خود ملول
از کس ملول
چو کردی تو موئی سیاهم سفید | کن از لطف روی سیاهم سفید
بپرس از جوابم گناهم شمر | در اندم که رحمت شود جلوه گر
که آنکه گشاییم همه بار خویش | کنم بارها با خریدار خویش
زسر پایم
الهی زجرمم جهان گشت تنگ | فتادم بچیر پایم اه لبسنگ
دوان رفته در دامن مصطفا | زدم دست در دامن مصطفی
بیاد رحمت عذرخواه بزرگ | پذیر و عفو از گناه بزرگ
کمین بنده را بنده آزاد کن | روان شفیع الامم شاد کن

در بیان نعت شریف سید الکونین حضرت محمد الرسول الله صلی الله علیه و سلم [illegible]

١

زهی لعل یکتای ملک وجود | زهی مالک ملک ملک وجود
محمد که جبرئیل دربان اوست | سپهر انقیل گهواره جنبان اوست
چه شاهنشهی نامی آن نامجوست | که بسمله نام او حق نام اوست
زهی نام فرخ که کرد دوست | بتصدیق او نقش ایمان ماست
ازین نام روح الامینش دمید | که شد روح القدس زهر علم پدید
در ارشاد مستر شد الخش رسل | در ایجاد جر دوش تمه جزو کل
خود امی السد کشاف الکتاب | شفیع الامم صدر یوم الحساب
فلک آستان و ملک چاکر اوست | بسبق رحمتش برده بر طیس اوست
بدولت چو زر و تاج او بر جبین | شرف نام او کرده شمع نگین
زنامش آن طرفه انگشتری | سلیمان شده شاه دیو و پری
سحابش محیط جهان چون سحاب | بگردون علم داد آفتاب
اجل تیغ حفظ جدالش سپر | قضا ناوکش گشته ترکش قدر
روان گشته تیر حق از شست او | شده مظهر قدرتش دست او
شده ممکن از نور او هر وجود | در آخر بعلس آمده اندرو جود
چو آن صبح از مالکش خورد مید | شد از صبح خورشید تابان پدید
ازو مشعلی بر نبی و ولی | ازل تا ابد روشن و منجلی

چو خورشید کاندر شب ابر خاک / شده انجم از عکس خود تابناک

همه انبیا را شرافت ازوست / ز آدم مراد خلافت ازوست

از آن پایگاهش فلک بیخبر / وز آن عز و جاهش ملک بیخبر

ببردند از آن قدسیانش سجود / که نور ولیش بود اندر وجود

خدایش چو تشریف معراج داد / ز نعلین او عرش را تاج داد

از آن تاج سرپای عرش برین / نمی آمد از خوی بر زمین

وز آن شب که آن شهسوار براق / عنان تافت بر قطع سبع طباق

درخشان شده چهره مهر و ماه / ز نعل براقش زهی پایگاه

الوالعزم خوان ثنا مرسل او / همه چشم بر زیره خوان او

خروش سلام و درود از ملک / فلک در فلک شد ملا در فلک

برافکنده بر سدره روح الامین / سرافیل پر برگشاد از کمین

ز بار نبوت قدش گشته خم / قدم بر قدم راست میکرد دم

مطاع و متاع دو عالم سپرد / بر فرق کی آن گنج بر رنج برد

سلیمان ز تختش ملک کرد یاد / که آمد و سر برش روان شد بباد

برآمد ز تخت روان چون لعرش / همه عرشیان دیده کرده فرش

نمودند گرد سر برش طواف / از آن عرش شد عرشیان را مطاف

بفرمان فرمان ده کن فکان / درآمد بخلوت که لامکان

همه عضو عضوش پیش یکیک / پدیدار دیدن شده مردمک

ز روعلش وصف شمع افتاد / بهر موی گوش شنیدن گشاد

پدید آنچه نتوان بچشم هوش / شنید آنچه نتوان شنیدن بگوش

چو نرگس چنان عین آن باغ شد / که موصوف چشمش ما زاغ شد

چه پیدا بحراب چشم حساب / که زراب جودیست ماء بی حساب

بعد وصال انجمش گشاد / که گشتش مآب قوسین نهاد

چو حق گفت اوحی الی عبده / بتشریح آن چون کنم والدی

حجاب دوئی از میان گشت دور / بنور علی نور بود ست نور

همیکرد خود خویشتن را نظر / ولی نه چه امکان حد بشر

بگوش شنید ارشنیه علم نزول / ادا کرده در حضرت لم یزل

صلوات و تحیت بحسن ادب / معرف بعقر لف اهل کرب

جواب تحیت ز رب المجید / بوجه محبوبا خشش شنید

پی نزخم سرمدی نوش کرد / عجب بین که خود را فراموش کرد

ز افتادگان زمین شد بیاد / غم رحمت ایزدش داد یاد

ز حق بهره بهر ما خواست کرد / همه کار ما بجر و آن راست کرد

ز معبود چون کام مقصود یافت / بویرانه این جهان روی تافت

زمین عرب دولت آباد کرد / خرابانیان عجم یاد کرد

لبش سبزی آورده چون نوبهار / لبی سبز زمین شد به القرار
بگو گرد آن شه دین زو بنا / که گلشن ز یاران روشن گهر
ابوبکر کوس خلافت نواخت / پس از وی عمر رایت دین فراخت
ز تریاق فاروق عدلش امان / در زهر سم یافت ملک جهان
که تیغ یافته نور عثمان ظهور / شد آن نور قایم مقام دو نور
علی زان پس شد امام انام / برو گشت دور خلافت تمام
ازین چار خورشید روشن گهر / ز ظلمت جهان پاک شد سربسر
بگو بوده این چار تن از دوئی / مبرا و پاک از منی و توئی
نبی کرده‌ای آورد در شمار / برو شست و گوشت هر چهار
پس این دولتم از خداوند کار / که دارم بدل مهرشان استوار
الهی باین چار ارکان دین / فروزنده شرع شرع متین
برافروز ایوان ایمان سر / سیغور قصر دل و جان من
باین چار سلطان بر دم پناه / ببین بر شفیعان بر بخش گناه
ضعیفم نحیف و فقیر و حقیر / بعصیان زمین عذرشان بپذیر
دران داوری از عیب‌پوشی بپوش / برحمت کن آزاد من ای حمید
صلوات و دعاشان زما هر دوام / بر اصحاب و آل نبی و السلام

داستان در بیان معراج نامه حضرت صلی الله علیه وسلم

چو ماه عرب شاه روی زمین / سراج الهدی سید المرسلین
قدم بر سر تخت افلاک زد / لبش افسر خاص لولاک زد
خداوند کار جهان در نهفت / ز راز نهانش سخن‌ها بگفت
محمد از آن می که بنموده نوش / بیامد چو دریای رحمت بجوش
بگفت ای خداوند کار جهان / بمردم زمین مشفق و مهربان
نخواهم که این باده تنها خورم / فرامش شود امت مضطرم
خطاب آمد از قادر کردگار / که این راز با کس مکن آشکار
نهان گفتمت همچنان از کسان / نهفته بهر کس که دانی رسان
از آن باده جام نخستین داد / ببیار نخستینه و فرع نهاد
با تمام چون دور ساغر رسید / در آخر بساقی کوثر رسید
دلش چو گشد مستی آورده روز / بشهر خدا در سر افکنده شور
شنیدم که زد بر لب چاه آه / ز شور دلش آب چون شد تباه
ز باغ وسعی نبی الکریم / که شد سر چار نخل عظیم
که شد تاج هر یک گرامی شجر / چو طوبی بملک جهان سایه‌ور
ولی میوه نخل شد شیر خدا / بروشن دلان سراج الهدی
بهر یک رسید و رسید بیگمان / شود ختم او ختم دور زمان
ازین خلعت اول ار قیمت زمین / امام امامان امام حسین

چو او رفت این تاج و دولت نهاد　　بفرق جگر گوشه زین العباد
وزان شعله نور گردون اقتباس　　سراج الهدی باقر حق شناس
ز نورش پس چون مهر انور رسید　　نیابت بداود طائی رسید
چو ماه جهان نور ظلمت سترد　　ز خاصان خلافت بکاظم سپرد
ازو عقد سر لشته مرتضا　　رسیده بموسی علی رضا
بارشاد زان نامدار رشید　　لعالم شعاعی بجعفر رسید
ز شیر خدا مرتضی از دو سو　　رسیده است گنج امانت بدو
گرت هست ذوق شنیدن ز تو　　پی آن شنیدی تو دیگر شنو
پی شیر حق مرتضی بوالحسن　　شده بهره ور شیخ بصره حسن
ازو تربیت یافت خواجه حبیب　　کارشاد او را و عجمی وهیب
بداود طائی ز ابل رشید　　ثمر چو فند کرر رسید
بتعلیم او زانکه معلوم کرد　　چو داود زین ولان عموم کرد
کزو بهره ور گشت معروف کرخ　　برفت از پس کرخ ادر چرخ
سری یافت از پای کوس سری　　وزین تاج و دولت بلند افسری
جنید از سر افرازیش سر فراخت　　در آفاق کوس خلافت نواخت
ابوبکر و شبلی ازو نور یافت　　شده چون مه روشن از آفتاب
وزو شیخ ابو الفضل واحد بنام　　شده بهره ور گرد انعام عام

چو بر شاخ بر کرد آن مهر درخت　　ابوالفرج و طرطوسی نیکبخت
ز بو یند الشاخ شیرین ثمر　　شده بوالحسن در هزاری ثمر
از التاج نو بر فلک سر کشید　　ثمر بو سعید مبارک چشید
رسید آفتاب بدایت باوج　　در آمد محیط ولایت بموج
بهمت جهان پا بمردی فشرد　　که گوی از همه شیر مردان ببرد
پدید آمدش شوری در نهفت　　که از جوشش باده عشق گفت
که بردوش من پای خیر الوری است　　قدم گاه من گردن اولیاست
بتعریف کشف و کمالات او　　بشرح کرامات والات او
سیاهی گر از هفت دریا کنم　　دگر سبحه از رنگ صحرا کنم
شمارش کنم تا برون از شمار　　نگفتن بباید یکی از هزار
بهر کس که الشاه روشن گهر　　چو خورشید بنموده روشن نظر
زر و شاه جیلان شده بهره ور　　ز شاخ ولایت بر آمد ثمر ثمر
دلش روشن از نور فی الحال شد　　الکرد زو هم بود و ابدال شد
چو زه جوشش فیض آن چشمه سار　　بر اراق زان مشرب خوشگوار
بتقسیم زراق جامی رسید　　تو گفتی که سهراب حیوان رسید
مشرف بتشریف ارشاد شد　　جهان پر ز فیضش چو بغداد شد
ابو صالح نصر قدسی صفات　　بنوشید زان چشمه الحیات

ازآن خسرو فرخ لقا جست آب   وحید زمان شیخ عبد الشهاب
بنوشید یک جرعهٔ عام او   شرف یافت یحیی انعام او
ازو تربیت یافت سید علا   بدو رفتش آیینهٔ دل جلا
زخلوتگهش شمس بهره یاب   چو از برج بیت الشرف آفتاب
فروزنده زان آفتاب زمن   شده بدر دین شیخ سید حسن
زفیضش شرف یافت با سید شرف   منور شده از نور او هر طرف
درون دلش گنج عرفان که بود   پی خلق تفویض قایم نمود
بتقسیم خلق خدا را سپرد   فزون از همه سید احمد ببرد
ازان شاه آفاق سید حسین   ز آثار انفاس باطنی یافت زین
ازو عبد باسط شده مستفید   باهل جهان فیض عامش رسید
جوان شهباز از جهان دیده بست   بسجاده اش عبد قادر نشست
بدار البقا چون ز دنیا شتافت   خلافت ز سادات محمود یافت
پس از رحلتش گشت قایم مقام   بزرگی که عبد الحسن بود نام
چو دورش تجدد نهایت رسید   عنایات او بر عنایت رسید
خلیفه ازو حافظ احمد شده   پسش حافظ کنج سرمد شده
نیوشیده ازوی شراب طهور   سعید ازل شیخ عبد الصبور
ز انفاس آن نوبهار نهفت   چو غنچه دل گل محمد شکفت

بان دولت

بآن دولت آن شاه عالیمقام   چو قطب جهان زالله شد قطب نام
ازان بحر جاری فیض عمیم   جدا شد بخوردی چو در یتیم
بمیر ولنشاه جان تربیت   چو روحانیانش روحانیت
بظاهر زیاران آن شاه دین   نبی بوده از اهل صدق و یقین
چو رفت از جهان آن شه ملک   شده قرة العین خوجالیین   دین
گرفته باوج ولایت مقام   چو قطب ولایت اللهش قطب نام
خلیفه شدش ماه رو خاص شفیق   میان صحابه ما محمد رفیق
سعید ازل نام عبد اللهش   نموده زر از سلوک الهش
چو در عدل ما این مبارک سحر   چنین مایه دارست شیرین ثمر
چگونه فرح بخش روح روان   ثمر داشتی این درخت جوان
الهی بآن سرور انبیا   بارواح این زمرهٔ اولیا
برفعت رسان پایهٔ مرشدم   نگه دار در سایهٔ مرشدم
بحشر ار بانم اگر های سخت   ده از سایهٔ این مبارک درخت
سگ نفس من از تگی بسته دار   باین سلسله رشته پیوسته دار
چه امکان که لاف پریشان زنم   دم لست خود را باین تن زنم
همین بس که این بندهٔ ابتر   نخواهد درین سلسله کم ز
که چون خر بسر د میان نمک   نمک گردد از یمن کان نمک

الهی بسی کار بد کرده ام | خطاهای بی حد و حد کرده ام
خجل گشته ام از کار خود منفعل | که از کارهای خود هم خجل
نگشتم دمی همدم ذکر تو | فتادم ز خود دور آهی از مکر تو
گناهم ز حصر و ز حد درگذشت | گذشت از رقم وز فلک درگذشت
درختی درخشان ز رحمت بروز | گناهم بسوز از گناهم مسوز
چنان تشنه ام اوراق فوجم بآب | کن از ابر رحمت چو فردوس آب
ملک ساکت اندر حسابم بود | چو آن دفتری کش ورق گم بود
الهی بآن سرور آن گزین | برحمت کن آزاد مسکین حقیر
مرانش ز درگاه خود نا امید | کن روسیاهش بروز سفید

در تعریف و مدح حاکم کشمیر نوشیروان عصر محی الدولت
ابن شیخ غلام محی الدین

شبی چرخ را گفتم ای پیر گشت | بتاراج و غارت تبر دست
بود روز و شب با سیاهان دور | سرشت تو بیداد و رسمت تو جور
ز عهدت بود راست تا محشر | نه دور کجت راست تا محشر
بدو و جفا تو گریان سحاب | بتاب از تف آتشت آفتاب
بیاد از تو بنیاد هر خانه است | خراب از تو هر جا که ویرانه است
درین دور بر خلاف قیاس | ز جور و ستم نیست [illegible] هراسی

گذشته ز آیین عهد نخست | بآیین کشور ورد در درستی درست
ز اوضاع خود بر گران منت | بگفت ستمکاره اختران منهیت
بکشمیریان مهربان چون شدی | تو خود بودی شبان چون شدی
گرگ
کنون کو نه در خلق آسایش است | نشاط و طرب اندر افزایش است
بود اینچنین کار ما ساختن | دغا باز و نرد دغا باختن
و هر زاهد ظالم از ازدیش | زند کبک مست [illegible] خوان
چو گربه به تسبیح و تحمید و زهد | نمایان ز روی تقلید و زهد
بگو وجه تقلید و بی مکر و فن | به پیرانه سر راست کن یک سخن
ز دور از ضعیدم خنده آسمان | بگفت این سخن شیخ شیرین
زبان
خدا را فراموش کن یاد من | سخن گم کن از جور و بیداد من
که شیخ جهاندار شد دادرس | ز اهل جفا پیشه نگذاشت کس
ز جور از کسی فی المثل برده نام | چو خامه زبان برکشیده ز کام
چو او حاکم عادل و دادگستر | من و ظلم و دیوانه بودم مگر
بعدلش جهان زنده از تربیت | شرف یافت که پادشاه جیلان همت
اضافت چو با محی الدین غلام | پذیره شود نسبت نام و نام
چنان ظالمان گشته در چار میخ | که برکنده را ستمهای بیخ بیخ
ازو ملک کشمیر آباد شد | ز انصاف او معدن داد شد

بعالم شده صیت انعام او خجل حاتم از جود و انعام او
زدی لاف دریا بجود و کرم که من با کفش در سخا اندرم
بروا بر خورشید شد خشمناک رسیلابش اندر دهان گرد و خاک
برد حاتمش عیب نقش امید چو نقش نگین روی نامش سفید
تفاخر کنان زین شرف حاتم است که بشنیده نامم بدان حاتم است
ولی زین خیالش که مر اندر است زدن طعنه بخلی در سرا است
بسی مسجد و خانقاه خراب ز آبادیش یافته فتح باب
بجامع بسی از زر و کار بعید ز تعمیر او سر باقصا رسید
شد از بانی اولین نام بیش همان نامور مهترین نام بیش
سر بچه فلس زرتاب شده پنجه با پنجه آفتاب
روان کرده خویش کش همه بهر ز شادابی و آب او یافت بهر
از آن جو که خلقی شده بهره ور بشمشیر آبی ببد اشد[12] دگر
چو نوشیده آبش بهر جانور دعاها کشیدش برآورده سر
زبارگه اولیای کرام شده نذر از سر اهتمامش تمام
ز رفعت رسانیده هر مقبره بالوان هفتم فلک کنگره
بسی بینوایان آشفته حال سبکدوش کرده زبار عیال
اگر صاحب دختری داشت غم چو از بار بر پشتش کرده خم

شده بهر حق

شده بهر حق یار غمخوار او بزرگ کرده از استه کار او
چو دریا بجستره خوان نوال به بردار جهان اسم و رسم سوال
الهی بآن نامدار گزین جزای کرم ده بدنیا و دین
درین عالمش از غم آزاد کن بعقبی ز دیدار خود شاد کن
ز اولاد او کوشک معمور باد ز انصاف شان خلق مسرور باد
خصوصا بآن مهر و ز نامور که دارد ز خورشید روشن گهر
بری بی بیاسش چو باید امام اضافت برین مشترفت ملام
زهی شیر روزی که در کارزار چو رستم کند خشم اسفندیار
چو آن [illegible] تن دولت و پهلوان خورند بهشیار دور و شروان
چو هند و کمر بر دلیر افگنی بشمشیر آید ز شیر افگنی
ز هیبت بالوند و دریای گنگ برآرد و درآرد نهنگ و پلنگ
دلیری که آموزد او آب جنگ بار جنگ و هوتنگ و لوبلنگ
سخن رس ازو فهم معنی نیوش سراپا همه عقل و فرهنگ و هوش
بجود و سخن دو قار و شکوه ده فروتر از ابست و دریا و کوه
چو شمشیر گیرد درشتی کند چو رزمی بد گنج بخشی کند
بمردی و دانش عدیم المثال بجود و سخا و کرم بی همال
چو نشنید بر عدل و انصاف داد بکن عمر افزون دولت زیاد

همه بهر کالنتس که القاب شان — بود بی عدد و در زبان کس همان
کز بیرو هر انکو نه جور از جهان — که در توشی اف مانده نهان

الهی به توفیق و انصاف و داد — بشو و خلق را عدل گستری باد
و که تا روز محشر قریب و قریبه — کنندش و با کلی واهل یاران همینه
چو مام برادر ره بد زور رئیس — براعدای خود باد شیر و رئیس

واستادان ورهبانوی کتب آنجا نه میکرد

مرا با بزرگان ز پیشش نهاد — شبی صحبت اتفاقی فتاد
از آن هوشیاران بیدار مغز — همیخوانده هر یک غزلهای نغز
ز الفاظ و اشعار شیرین تر — شده مغز شیرین تر از نیشکر
ز رنگین معنی آب و داد — شده نرم و رنگین تر از لاله زار
همیخوانده اشعار عجب کسی — ز تعریف چشمی و یا ترکسی
شده ایدر حاجی کسی شعرخوان — ز تعریف روی کمان ابروان
که از وصف زلف شکن در شکن — همیشه مسلسل سخن در سخن
ز خاقانی و سعدی مولوی — کسی شد غزلخوانده که مثنوی
در آخر کسی گفت زان انجمن — که ای بهات شد ختم اهل سخن
ندانم چه بود آن خجسته زمان — که بود از نیابان سخن پروران
در این عهد جهان و شهر و دیار — با شعار معنی و ترهات
دم از اوستادان عالی نهند — بخود نام صاحب کمالی نهند
از این جوقه تازه کس هیچ هیچ — بجز شعر دزدی نداند هیچ

ز اشعار تر زان کی خشک مغز — به تعریف دو وصف این نغز
ز چوبی تهی گرچه پر بود — چو آن کونت کز بیش لاغر بود
چه با منت نازکی مثنوی — که باید در طبع تو قوی
و بد چربی از لخته جنبانیش — کند خوش نهاد آن و خوشخوانیش
سر و کارش اندر نیابد محل — نا چار مانند چو خر در وحل
از این بوالفضولان مغرور مست — که گردد که از دور نیکار دست
که لطفی تعریف می کنند — ز لو و استادی بزرگی کنند
چو این گفتگو هم بگوشم رسید — بمقدار کف چشم چو شبنم رسید
بدو گفتم ای دوست آهسته باش — ز گفتار باطل زبان بسته باش
سخن نیست که اهل سخن نیست کس — چمن است و مرغ چمن نیست کس
چو هر هیچ کمی نیابد زبان — چرا این همه لحم رفت از میان
خدا هر کس را طبع موزون دهد — باو راک او بسته مضمون بود
به تعریف اشعار موزون کس — چمن هست مرغ چمن نیست کس
چو بر هیچ کمی نیابد زبان — چرا این همه لحم رفت از میان
زبالا کمر بسته شد چون قفس — که گردد کس از نسیم و جوی کس
بجا خشک شد آب این جویبار — که بر قطره و روی رسید است کار
ز حالات طبعان شهری خموش — بگفتار وه باشی و از گوش

چو بلبل بیاور بگلستان من | چو طوطی بخوان شکرستان من

نگیرد زدو شرم زسر تا بپا نی | دگر در زه و شغه و بندم چپای

همه گفته من ز نو تا کهن | لعبت نظر این سخن در سخن

بود در همه نظم سنجیده ام | که دامن سخن از که دزدیده ام

بان سستی و طبع ضعف دماغ | نواتم که گر باشد اندر فراغ

کشم ادهم طبع را مثل گوی | دو اسپه دوانم بمیدان خلق

چنان از زبان تیغ رانی کنم | که تسخیر ملک معانی کنم

بچالاک طبعان جاده ورقم | کنم تیر پای قلم را قلم

گشد بر من از گنبد آبنوس | هزار آفرین روح دانای طوس

گر از عشق بازی برانم سخن | کنم عشق را تازه بی داغ کهن

چنان سوزی از دیده بردیدم | که دیوانگی باد مجنون دهم

روان میکنم آب از دیده ها | چو انجم برم خواب از دیده ها

چو این از من آید بحد قصور | رسید از سخن دان شهری چه دور

که گوینده آن در جهان نیست کس | سخندان بسی قدردان نیست کس

بهمسایگی قدردان با هم است | ز بی لفظ کس هم از کیمیاست

مثل است زد آن پی گوشه گیر | که بر قدر کردایست تیر

چو اندیشه رو در سخن آورد | چو تیر از پی قدردانی برد

بسیمرغ

بره طبع اوستاد گردد بلند | چو آتش که از باد گردد بلند

چو ممدوح خامش ز تحسین شود | بود چون کسانیکه بی ره بود

مرا همره طبع رنجش خوداست | حدیثم بفرمان ولیکن اندر است

ندارم طبع سوی مردی کسی | نه من پاسبانم نه از وی کسی

چو این گفتگو شنید روم شگفت | بزی و خنده آن بسی باز گفت

کای از همه در سخن پروری | کمر بسته بر لاف دعوی گری

نجشم آوری از برای همه | گرفتار گشتی بجای همه

اگر داوری اندر است گوئی کشتن | کنون دعوی خود بکرسی نشان

بگو قصه رزم شیر جوان | فریبلی شکن اکبر پهلوان

که در جنگ کابل بدشت هنر | چه شیر آن فلک دست النیر مرد

چو تیغش زبان تیز کن در بیان | بمردیش کن مردی خود عیان

چو دعوی نمودی در اثبات کوش | وگرنه ز گفتار باطل خموش

چو در من برفت آنهمه ماجرا | بجنبش در آمد غیرت ایدر مرا

بانواع تشویش و رنج و محن | پریشان زحال ضعیف بدن

بمقدور زدانش بصد اهتمام | ز غیرت بسال کردم تمام

چو این فکرت برون شد درست | ز هجرت هزار و دوصد بود و شصت

ز معنی شناسان گره شد قیاس | بصد عجز دارم چنین التماس

نیز

که هر من نخواهند گوشه گیر / چو آن جامه خورده در حریر

نه بینند سوی خطای عمید / کشند از ثنای عطای حمید

احوال [illegible]

کنون سنج گنج سخن بروی / چنین و آواد سخن گستری

که در کابلستان که شاه شجاع / شده قوم پاینده خواه انتزاع

همه شهر کابل پر آشوب شد / ز رسم سمند آن لگدکوب شد

بشد بیدلی تیغ الماس گون / میان مهان روی شسته بخون

ستمکار نخواب ار بشدی مرد و زن / نمی گفت غیر از تبر به زن

شد از روه از شهریان شهریار / کس آسوده نگذاشت اندر دیار

جفا جوی ظلم و کین گرفت / بسی خون ناحق بگردن گرفت

شب و روز بر کین کمر بسته [illegible] / بجاری کرهها همیکرده [illegible]

در آخر چو او بار بر روی [illegible] / رمیدن چو اقبال خود روی تافت

دل از شاهی مملکت برگرفت / با آوارگی راه جیپور گرفت

ستد پیر هندوی کشمیر پی / بکشمیر چون شیر زنجیر پی

ز روباه تازی کیانش ببرد / بدست محمد عطا خان سپرد

عطا از خطائی اساس [illegible] / بر ندان چو زندان نمودش مقر

بجو خورشید آمد گسر و محل / رسید افتش در کران زحل

سپس از نیکی

پس از رفتن او بزرگان بخت / نشاندند محمود بیدار بخت

بآن تخت در خسرو تخت گیر / فتح خان و پاینده خان الله وزیر

به بستند بر خدمت شه کمر / همه حاکمان نواحی بسر

محمد عطا خان که بر تافت روی / ز کشمیر شد سرکش رزم جوی

بملک فتحخان چو غران هژبر / بیامد خروشان خروشان چو ابر

عطا خان بامی زهی همچو شیر / بمیدان رزمش برآمد دلیر

ولیکن چو بیکار او کار او / نبوده برآمد بر [illegible] او

شجاع از دم اژدهای دلیر / [illegible] گشت و افتاده در چنگ شیر

ولیکن جوانمرد فرخنده خوی / [illegible] کینه سینه شوی

ز آیین گذشته بنا و ره یاد / ولیکن که کشمیر ماندن نداد

چو بخشنده راهی خداوندگار / ز دشمن بد دشمن شود رستگار

برادر یکی داشت نامش عظیم / که عالم از او بوده لرزان ز بیم

بدو صوبه ملک کشمیر داد / بکابل دگر رفت و مسرور شاد

ز کشمیر آمد بلاهور شاه / وز آنجا بیاسود تا چند گاه

وز آن ناحیه پس بلند احتشام / یکی کامران بوده رنجیت نام

به سیحاب چون آب حلمش روان / ز لشکر و لشکرش هر ده هات و توان

خبر داشت از دولت شهریار / که دارد بسی گوهر شاهوار

ازو خواست چون خواست سودی نداد   برو دست جور و جفا برگشاد
گرفت از کفش زان گرامایه چیز   شب افروز لعلی بغایت عزیز
که گفتندی آن لعل را کوه طور   فروزان از آن چشمه کوه نور
بسر رسیده رنجیت ازوی شها   نه دارد بها این و ربی بها
بگفتا ای فروزنده در عدن   بهادار و از گفتنش سر بزن
بها بود از مردم سرافراز   گرفتم سرانجم گرفته باز
در آن شهر الصقه تا چند گاه   گرفتار رنج و الم بود شاه
سرانجام با میر زندان بساخت   زر از بهر او و دلبرو بیچه نواخت
شبانگاه با میر زندان گریخت   ز بند کسی بی سفر لابه ریخت
شبانان چو شیر از ره کوهسار   بیامد بر راجه کشتوار
جوانمرد بود او طبع کریم   جوانمردی و جود و لطف عمیم
بدانگونه مهمان پرستی نمود   که شه را غم کابل از دل ربود
درفشان کفش بی باز میغ   چو آن دولت و تیغ نامی بتیغ
ز ابر کفش بهره یکسان رسید   چو باران رحمت زشه تا حمید
چو او ناز و نو در بن کنده دید   دوم گم توان یافت با تخت بحر
بتمهید چون برده شد نام او   بجبر خبر انجشد آرام او
دل شه در آن کشور تنگ شد   نیامد نیامد صلاح و درنگ

گهی زود زیر با فیاشت سوار   برآمد بعزم سفر زان دیار
شده همعنانان اندر آن راه سخت   بلک مرحله راجه نیکبخت
شنیدم که میرفت همدوش شاه   گذر همچو اندر آن غدر خواه
که زر خویش هم سیم بسیار داشت   زر و لعل و گوهر انبار داشت
همش سیم و زر داد آن شاه پاک   هم از لشکرش کرده امداد چند
وز آن سو فتح خان شمشیر زن   چو از دو کشمیر شد در وطن
بدستور بنشست بر کار خویش   همان شغل محمود بگرفت پیش
بدانگونه وادی وزارت بداد   که از آصف رفته صد داده یاد
بمردی تمیمی سرآورده نام   نه رستم بگردش رسیدی بنام
جهاندار محمود گیتی ستان   لبس خنجر به رخت برد از جهان
گهی داشت پوری همایون گهر   شده کامران پیش آن نامه‌ور
بیک رنجشی مهر بگسیخته   ز بیشش مهر نو ده تیر تخته
گهر از دولت و نیران از سر شده   که مهمان موری سلیمان شده
بمعبد و خود با تن مستمند   نجد مکر گسسته موری نژند
ولی طاقت نزل موری نداشت   که پای ملخ در خور خوان نداشت
بگرگشت ازز ده زان اندر شاه   که اندر زمان کرده آهنگ راه
چه نزل آورد مار را عنکبوت   که سی پاره خود دارد از تنه قوت

بدو شاد و در دیده گوهر بستی | سخن گوش میکرد و گوهر بستی
بصد مهر بگرفت اندر کنار | فشانده برو لولوی شاهوار
جهان از لطف سینه بزدود گرد | بدستش ببوسید و بدرود کرد
نشیمن گه خویش کاشانه کرد | دگر جمع اسباب شاهانه کرد
چو بی تاج گشته تخت شهی | زشه مانده اورنگ شاهی تهی
وزیر خردمند نیکو صفات | شده از بهر آوردنش رهبرات
بنو آمده اندر بخش کامران | که از من بدل کینه دارد نهان
همین کام او لیک در بارگاه | درافتاد و افتاد گویی بچاه
بجویی تهی و طمع درشت | گرفته بچندین عدالتش تخت
تهی چند دیگر که همره بدند | چو رم کرده شیر آن بکابل شدند
بکابل ز سر فتنه برپا شده | ز هر ناحیه شور و غوغا شده
جهان از دو حکمی چو گردد بباد | چو هم حاکم شد چون بجز فساد
ز مرگ برادر محمد عظیم | چو تبنده گشته دلش پر از بیم
بشمشیر بگداشت جبار خان | چو آمد بکابل چو شیر ژیان
یکی میرزا الخیان سر شکست | که زد کشتی میرزا بالشت
یکی را که از تیغ کین سر بجهد | دگر کس سر اندر گریبان کشید
ولیکن بدل ماند راه کس نماند | همه خوار و غمخوار او کس نماند

چو ماهی نهان جمله در خارزار | برویش چو گل خنده زان آشکار
چو رخت برانگشت دین الهی | که از شاه شد تخت شاهی تهی
ز بلوچی و آزند ماهم نزاع | دگر سو کمر بسته بر کین شجاع
چو دارد بد اندیش بخانه جنگ | نیارد که آرد به پیکار جنگ
ز دیگر طرف کامران حشمت | همین وقت فرصت شکاریه زبخت
سگان چو گبر و شدند از هر کنار | بماند لب شیر آن فراغ شکار
بهرسو فرستاده نام آوران | بفوج فرنگی جلب اوران
بزور و بزر فتح کشمیر کرد | چو ملتان گشتی بسی تسخیر کرد
چو از هر طرف ملک افغان ربود | غنیمت بتسخیر کابل نمود
بسی آمد و رفت و تدبیر ساخت | بسی حملها کرده سودی نیافت
بمردش ازین ناهراز آن بسی | سپاهان و جنگی سوار آن بسی
چو تسخیر این ملک آسان ندید | بجز آشتی هیچ درمان ندید
درین گیر و دار با خان عالی محل | زشست قضا خورده تیر اجل
نیابت بدیگر برادر گذاشت | که آن شیر دل دوست خان نام داشت
چو آن نامور سر در چیره دست | بشوکت بجایی برادر نشست
جوانمردی و مهربانی نمود | بانصاف بین حکمرانی نمود
نموده بزور او زآن دست بروز | بشمشیر بنشانده شیران بسوز

۱۲ فراوان

بهر سو که شمشیر کین برفراشت ... ز تیغش امان خواست ناصر گذاشت
بخولش آن جهاندار فرخ نهاد ... خطاب بلندش امیری نهاد
نگرده بکس جلب و کین پروری ... کمر بست بر عدل و آئین پروری
بدانسان با آیین و انصاف و داد ... که هیبت وی از قاف تا قاف رفت
ز دانش قلم تیغ را یار کرد ... بتدبیر دانشور آن کار کرد
ز علامهائی خواص و ملل ... گزیدی بتقوی علم و عمل
سراج الهدی شمع دین رسول ... حقیقت شناس فروع و اصول
بدانش یگانه بدانش فرید ... خدا ترس قاضی محمد سعید
بفتوای وی عدل را کار بست ... به پیوند شرعی و جودی نخست
پسندیده از جمله کاراگهان ... پی انتظام مهام جهان
دوم از میرزایان نیکو خصال ... خردمند و دانا و شیرین مقال
ئی میرزائی بلند احتشام ... که زراق مستوفیش بود نام
دوم خاصه بارگاه رفیع ... وفادار و جانباز و عبد السمیع
نبد بیر آن فیلسوفان دهر ... ز سر انجمان رو لقی یافت شهر
ز کابل همین معدن داد شد ... بامن و امان ایمن آباد شد
سه فرزند بودش بغایت دلیر ... تناور چو پیل و دلاور چو شیر
یکی نام افضل که در روز کار ... بجنگش نمی آمد اسفندیار

دوم نام

دوم نام اکبر که کردی خراب ... بجنگش تیغ زد ملک افراسیاب
نمودی برش رستم نامدار ... سر رخش چون طفل نی سوار
سوم شیردل خان بوده حیدر بنام ... بگردی بجور رستم بمردی چو سام
بهیچی ز رزم آمده از درون ... شنیدند سالوس پنهان برون
امیر جهانگیر دگردن فراز ... چو دانست که ایشان نهانند باز
بصلح ملک جمله خوشدل نمود ... ملک نیز زین قصه غافل نمود
که مهد ابیت لشکری نزد خویش ... سپه یافتی نامور را به پیش
چو آن نامور افضل شیر مرد ... سپه بی خبر راستی و نبرد
نشسته خوش از وعده صلح شاه ... ز ناگه لسته جنگ فارغ سپاه
سپاهان کابل روان برقرار ... نهادند رخ جانب شهر یار
ملک خویش که بر عهد خولش آمدند ... بانداره صلح پیش آمدند
بحاجب امر موده کز خاص و عوام ... نسازی کس منع باری سلام
چو لشکر بلشکر رسیده فراز ... نموده به لشکری سرافراز
که شمشیر تیز از میان برکشید ... بدریای خون دشمنان برکشید
زبان تیغ تیز از دهان نیام ... برآورد و شه را نموده سلام
شد از شور شور سلام علیک ... ز بندوق آواز قلبی لدیک
شد از فوج شاه ثریا مقام ... لبس خم نمودن جواب سلام

شد از فوج شاه ثریا مقام / بسر خم نموده جواب سلام
بسی گوله افتاده از هر سوی / بیوزش بر پای تخت شهی
چو مهمان ناخوانده ترک قضا / رسید اندران حلقهٔ ابتلا
ازین سوی بندوق گوهر فشاند / ازان سو میان بسته شمشیر ماند
بفوج فرنگی دلیران همه / فتادند چون شیرها در رمه
گشادند کردان شمشیر دست / ملک را ز عما طهارت شکست
ز شمشیر کج بازی آسمان / شد از حلقه بیرون چو تیر از کمان
گریزان همی رفت و میگفت حیف / حیات از کشش گفت الوقت حیف
سپاه فرنگی در آن گیر و دار / فتادند هر سو هزاران هزار
چنان موج خون قلزم جوش شد / که چون تیغ رخ شمشیر گریان شده
ز فواره خون که برجسته شد / گفت پای ز هر جناب بسته شد
ازان خون زمین چهره را غازه بست / فلک نیز گلگونه تازه بست
ز شنجرف چون اندر آن کارزار / نگارد گر یافت گو هر نگار
نماند کسی ز سپاه فرنگ / مگر اقطع و اعرج و کور لنگ
قدر کرده خون مخالف هدر / قضا گفت بس کن بس است این قدر
کنون نام نامی آوری سربلند / ز فوج فرنگی اندر فرنگ
چو او نیز از نامه آن بسی / بشهر خود از مهتران هر کسی

به وی هر یک آن سرور نیک بخت / رها کرده بگرفته اسباب رخت
بگر بیگ کیول کان به پیش آمده / بخدمت کمر بسته فرمان پذیر
جهاندار مال غنیمت بسی / بیاورد و بخشیده با هر کسی
به فیروزی و فتح دمساز گشت / بدولت بسوی وطن باز گشت
بیا ساقی از جای جامی بیار / مراده بشکرانه اختصار
که صد داستان در پی آستان / بیا گردم از گفته راستان
گذشت دلخوش تا جمال من / بیا تا به تفصیل گویم سخن
که تا میشود نزد رکان پدید / که در هر دو فن دارد حمید

داستان فرستادن تخت ملک مهر دار بر لشکر حوالی پیشاور و رفتن بر دار شمن ادها امیر دوست محمد خان شود ٦

بلای تبر در جهان از غرور / نیامد که باشد ز هر دوست دور
همین سر غروریست پر خطا / نه سر بلکه سرمایهٔ هر بلا
که ابلیس مردود و مطرود شد / جز این جرم از وی چه موجود شد
غرور افکند آسمان بر زمین / نه ایمان گذارد نه دنیا و دین
چو رنجیت چالاک مستی نمود / بسی شهر از دست افغان ربود
بسیم و زر و زور و بازوی خویش / ندیده کسی هم تر از روی خویش
بسی بوم بگرفته از ملک سند / چه ملتان و پیشاور و شهر سند

شد از خون کین دشمنش تهی ... نبود کس از آشتی و خبر بهی

جهانش ز تیغ نداشت کس ... ز فرمان او آن جهان بس

بسر پنجه هم پنجه را پنجه یافت ... بهر سو که شد گنج بی رنج یافت

سری همسری بر سر هر آنکه دید ... چنان بر سرش زد که جانش برید

ز خاصان کار آگه و هوشیار ... روان تا یکی کرده در هر دیار

از آن جمله سردار لشکر شکن ... هژبر سنگ شیر افکن و پیلتن

بپیشاور از بیم لعلی و غبار ... فرستاده تا برکند این فساد

به بخشیده تشریف سلطانیش ... بیاموخت رسم جهانبانیش

که پیوسته در کار هشیار باش ... به هر کار دشمن خبردار باش

تهی تن در آن کشور فتنه خیز ... که بی جوشن است و بی تیغ تیز

از آن کشورم سخت در دل غم است ... که آنجا به هر گوشه رستم است

بترسم که روزی بر آرند سر ... به بند بر گسسته جوی کمر

خروشنده مانند غران پلنگ ... بجنبند آیند بر زند سنگ

چنان صنعتی کن به تدبیر و فن ... که باشند بدخواه هم مرد و زن

نباشد میان دو تن اتفاق ... که افتند در جنگ کین و نفاق

ز دشمن به دشمن شوی رستگار ... ز پیشینیان این سخن یادگار

هر آنسان ز یاران هشیار باش ... در احکام گیتی خبردار باش

مبادا که از کس خوری پای پیچ ... ور آئی بگردون مزاری بهیچ

سن این گفت لیک انجام کار ... مرا عقل و هوش تو آید بکار

چو گفت این سخن سرور کامگیر ... بشکرانه برخاست فرمان پذیر

جبین بر زمین بوسه داد ایستاد ... زبان ثنا داد و بسته گشاد

دعا گفت و بس پس در آمد به پیش ... گرفته ره شغل مأمور خویش

روان گشت با لشکری بی شمار ... به هامون و دریا چو سیل بهار

بصد شان و شوکت بشهر آن رسید ... سر بارگه بر ثریا کشید

نشسته به کرسی از آبنوس ... کله کج نهاده چو قسطال طوس

سپاها و غلامان زرین کمر ... ستاده بگردش کمر در کمر

نشانده به در حاجبان شریر ... به روی و بدخوی از بت ملیر

که بگذاشتندی صبا و شمال ... بجز لطمه و سیلی و گوشمال

هر بیری اگر کرده یا کس ... دو صد تیره برخاستی پیش و پس

ز دور و نزدیک در آن بارگاه ... نمی یافت ره نور خورشید و ماه

بدنیا بر آن شهر را سر فراخت ... بمقدار هر کس به هر کس نواخت

بکار رعیان شغل ما رینه داد ... رواج ره و رسم دیرینه داد

ز جور و ستم کرده کوتاه دست ... به بی رحمتی سینه کس نخست

به یوسفزی نهاد شوریده سر ... بیفکنده در پای زنجیر زر

باحسان و زر باشی و لطف و جود / دل از سینهٔ کینه جویان ربود

بیکباره شد اهل خیبر تمام / ز زر باشش زر خریده غلام

ز خیبر کسی با کابل نماند نمانه / که آیات اخلاص با وی نماند

از آن جمله بود از سپاه امیر / یکی نامور فی الحقیقت وزیر

نسب داشت از فرقهٔ کاکری / کمر بسته بوسته در چاکری

نه حاجی و نه خان حاجی بنام / بهر کار چابک بهر فن تمام

ز احسان او کرده با خویش خویش / که بیگانه شد از خداوند خویش

به بستند عهد محبت میان / که یکسو نگنجیدی اینهند میان

بهر یک که او رست قهر و نفاق / چو در هر دلی کاشت تخم نفاق

ز جام غرور الجنان مست شد / که کوی ز هر دست بر دست شد

بر آن شد که اینک کابل کند / لب بحر دار کابل تغافل کند

وز آن پس به ایران کند دستبرد / کند کوه البرز را خرد و خورد

دبیری طلب کرد شیرین نگار / خردمند هوشیار و دانشور او

بفرمود کز خامهٔ تیز و تند / نویسد یکی نامهٔ تیز و تند

که تیرش بسازد نگار از شکاف / به تندی ببرد دل کوه قاف

نگارنده آن نامه چون خامه تیز / بجای سیاهی جواهر فشاند

عجب نامهٔ نغز و شیرین نوشت / که بوی بهم قند و عنبر نوشت

بمضمون رنگین

بمضمون رنگین تر از لاله زار / باالفاظ شیرین تر از لعل یار

بپوشید نامه را ختم مهرش نشانه / بقاصد بسپرد و بر دو رسانند

چو نامه بر میر کابل نهاد / زمین بوسه زد و پس شد و استاد

دبیر آمد و نامه سر کرده باز / سر نامه را خواندن آغاز کرد

داستان نامه نوشتن [illegible] امیر دوست محمد

[illegible]

بنام فرازندهٔ آسمان / که مهر را داد تیر و کمان

ز رو بالش مه ابر سیلاب تیز / دو دستی زند برق شمشیر تیز

زمین را کند تیر باران فلک / زند خالقه توپ و شتر و تفنگ

زره در برکس دون زمستن قمر / به لب است برکاه تیغ و سپر

بیک تیر و خورشید ملک جهان / گذشت است از قاف تا قیروان

مرا تیر تیغ جهانسوز و آد / که در دم دهد خاک عالم بباد

توانم که گیر بر کشم تیغ کین / بگیرم چو خورشید روی زمین

به تیری که مه‌وی فلک سر کنم / چو خورشید را زود چاکر کنم

زجورا

بر آنم من البرز و کابلسی / که کابل چو تیر ستم زابلسی

بترکان چین ترکتازی کنم / بگردان تیغی نیزه بازی کنم

دهم بادمردی مردان روس / بر روسی و اسکندر فیلقوس

شبیخون و بلخ و بخارا زنم / سنان بر سر سنگ خارا زنم

سر رومیان کوبم از پای فیل / کنم مصریان غرق دریای نیل

بشام دم صبح و شام آورم / بر ایران جنگی بدام آورم

چو تازی و وانم بسوی تتار زمان / به نیش شمشیر من تتاریان

ز توران زمین رو بایران کنم / زمین تر بخون دلیران کنم

ولی قرعه اول بنامت فتاد / خدایم درین کار فرصت دهاد

خبر رومت بین که بگشای گوش / هزاران سر سرکشان بین خموش

بخدمت کمر بند و یا در گریز / وگرنه من و قاتلی و تیغ تیز

بکو بند با نک باستاد ترند / بمهر و بجاه و بچرخ بلند

که چون از میان برکشم تیغ کین / نه غزنین گذارم نه کابل زمین

جهان رزم از توت و شاهی ملک / که تهمار کابل برو بر فلک

سازم

زبانش شستر ناله زلکله / با ایران و توران فتد ولوله

ز کابلستان تا بغزنین و گور / فتند خاک شوره بدریای شور

چو کردانه ایم بکرد افکنی / دهم داد مردی و مردافکنی

جهان محشری سخت برپا کنم / که از تو بها کوه و صحرا کنم

اگر جستی از تیغ من زینهار / برستی رستی چو کار هزار

مجو کارزار

بباید باین کارها لشکری / سپاهی و جاهی و سیم و زری

ترا طاقت جنگ و پیکار کو / زرت کو سپه کو سپهدار کو

چو سطرنج بازان به نیرنگ و رنگ / بیاده نبی چند آری بجنگ

بمیدان نیاری بجز من شکست / بتابی ز رخ ز عرصه خورده شکست

بجادو زبانی و افسونگری / بدست تهی کردم ازره بری

به لشکرگهی [illegible] وعده رستخیز / دم لقمه باید شمشیر تیز

بها زهی تردی و رخسار زرد / گرسنه چه ردی کند و نبرد

ز دست تو املاک کیها شده است / که بیش از دو صد سال پاینده است

ست

نه از خو و سخن کومت مکنه پیش / نوشته است نامک در اخبار خویش

که سکمان من وقتی از زور کار / بکابل ونداز پی کار زار

بیاید یکی سپه زیر تیغ / ولیکن لشکر از کوشش مدر دریغ

بیاید بر چشم و فتح و ظفر / بگیرند ملک جهان سر بسر

دگر هیچ کس نابت سمت بنشان / نیارد و کرد کنشان و تهمان

شود شاه زوتیر مین نونهال / بشان گیتی و هر کو شمال

از آن نونهالت که کردم خبر / زباغ شه ما بر آورده سر

کنون وقت آنست که خرم زپای / باقبال نشان دشمن ازم زپای

بطای

ازین پس تو دریا و دشت نبرد / ز دریا چو صحرا بر آرم گرد

ز یک لک چه غم گر دو لک هم به تیغ / بیابند راهم نذارم دریغ

ترا گر یکی تن ز صد کم شود / به یکبار کار تو برهم شود

مرا گشته گر ده هزاری اگر | رسد از سپه صد هزاری دگر
دماغت چنین از چه بر باد شد | مگر جنگ کشمرت از یاد شد
که جبار خان تو چون درگریخت | ز شمشیر شیران بقابم بریخت
ندیدم ازو مردی و رستخیز | مگر چستی و چابکی در گریز
عظمت ما آن غرو جاه و جلال | که می نامدش آسمان در خیال
به بنیاد راه لبعد کرد فسر | نبارست کردن ز خیبر گذر
رسخیتش که اندر لقابل رسید | گریزان گریزان بقابل رسید
جز دارم از جاه و سیم و درشت | نگویی شناسم تو و لشکرت
سپاه مرا گر کسی پس و کم | شمار و چه دنیار و چه یکدرم
ز صد میل گسترده دامان جهند | درم را ستانند و ایمان دهند
نسازند پروای مولا و خویش | گریزند هنگام جنگ از ریش
اگر خواهم آن فرقه در برشت | بیارند بس مست لب به دشت
برادر کسی را که دشمن بود | برو مهر بیگانه روشن بود
صلاحت صلاح مر بستگی | از نیست ز بر بستگی رستگی
شده آتش فتنه بسیار تیز | هر سو آتش از صلح آبی بریز
نجیدمت کمر بسته استاده باشم | و گرنه پی جنگ آماده باش بس
به هنی تو جنگ نهنگان من | پلنگان تو نهنگان من

چو نامه نخوانی لعمق نظر | درو بین و در شیخ کن مختصر
خبر ده مرا بار صلح و نبرد | چه سازی که تدبیر فتنی از گرم سرد
اگر جنگ بر جنگ استاده ایم | اگر صلح بر صلح آماده ایم
همه گفتنی با تو گفتیم تمام | تو دانی دگر با تو ما گفتن السلام
چو خان نامه بشنید از خشم تاب | بسلبت ز ده تاب چون آفتاب
بفرمود زانسان که غران پلنگ | بغرش در آمد بهنگام جنگ
بفرمود خوانند نامه را | که سر تیز کن نیزه خامه را
جبان بر جگر بند به خواه زن | که بر روی گر بند زن فرزند
اهرمان او بنشی تیز کار | قلم تیز کرده چو دندان مار
بهند سیه از ملال سرشت | روان چند لفظی ز جاد و نوشت
بسحر یک چون دشمنش در نظر | بپا رو تبار و دندان اژدر
چو مختوم شد نامه قاصد چو باد | روان گشت و او رویش نهاد
دبیر زبان آور و هوشمند | ز لب مهر و ز نامه بگشاده بند
بخواناد بنفشانده از لب شکر | بهره نکته مانده جنبانده سر

جواب نامه دوست محمد خان برای هر لینگ [illegible]

می گوید

چه بچون خدایکه از یک سخن | بنو آشکارا ز نو ما کهن
جهان داده است از ثمران تا کران | بانواع قسمت لقب خور آن

کسی را نبد او بت آن دو شهر   که تا قسمت کس ستاند ز کس
ازان آن ملک ضحاک سفاک داد   بملکین فریدون فرخ نهاد
که تا میشود بر همه آشکار   که دارد خداوند همه اختیار
نگوید که سر لشکر فزون کند   سزاوارت آنکه او را خدا امر کند
نه مالت موقوف جهد و طلب   نه شادی بملکت مال و نسب
مرا ملک کرد او دنبود شگفت   خداوند داده کسی کی آید گرفت
چو باشد مراد دوست نیز و آن   جهان پیر بود که زد و شمن چه باک
پاک
الای هر ستیک اهنبر ستری   زخیره سری در خیال سری
رسید از تو ام نامه برگزاف   همه محض بهتان و دوران لاف
مگر باده نوشیده بودی چو موش   که از جوش آن از سر رفت هوش
نگوی که بار به تیر خدنگ   ز مستی و مدهوشی آیی بجنگ
چو شب باد و قیلۀ در سر تراست   فرا تر بیا با تو کار مراست
و گرنه کی عقل فتوا دهد   که ناکام در کام شیران نهد
همانا قضا تاخت بر جان تو   بود اندرین شهر شمشاد تو
و یا بر سر ره تیر اسمر بر ند   کباب ای تو زاغان خیره خورند
مگر فرط تیرم به نجاب بود   که قسمت به شمشان و دیگر شود
بگیری تو ملک جهان سربسر   ولیکن ز من زنده مانی مگر

[illegible]

شود نونهال تو شاه جهان   ولی باد مرکش و بد کرامان
رساند سپهر اندرین کشورت   ولیکن چو بر تیره باشد سرت
نرسید که مسن تو بلبل سری   ز بازی کشهباز باشد سری
مترسان ز لبیای لشکرم   که شیر نرم صدر مه در بزم
ز پیل سری چند ترسان نیم   که شهبازم آخر تو هم دانیم
جنانت بچنگال تنگ آورم   که دو مچه توی بچنگ آورم
مزن انقدر لاف از سیم و زر   که این را نحت ندارد دیگر
چه ترسانی از توپ و شور و تفنگ   که از نور فرکی هراسد ملنگ
نر دولت شکر و توپ و شاهین دو و   من و اسپ و خفتان و شمشیر و خود
نه مبنی سلاحی که کاری بود   که روبه که شمشیر شکاری بود
۱۱۲ شیر
بمردی که موی سزاوار بود   بچنگش ز بی خبری لبس بود
نخواهم که شمشیر خود بر کسی نم   بچون زن الوده خنجر کشم
کسی را که رکش دراز بود   منیداره کو رزم سازی بود
نرزار کت انسان شدی معتبر   چنین رکش نو رنیه دارد دیگر
بمردی که نشینه باشد بزن   نر بو رزنش چو آن شیره زن
منم شیر و کرکس لشکر اندرم   بچون خوردن خون شان خو کنم
چهار آید لشکر بیشمار   چو مار از کی بر داری بیار

نمیخواستم کز در جنگ تو | نمیخواستم از خدا جنگ تو
ولی بسته عهد و پیمان بودم | قوی را ببوسند و ایمان بهم
ز ربخت برگشته و آن گمان | که در عهد دار و دو دل کژ زبان
بمی را نه گوید که یاری بمن | دگر را نماید که بر خیز و زن
تو پس خوب کردی که پیش آمدی | ازین به چه بهتر که خویش آمدی
بیا تا ز شمشیر غارت کنیم | ز دو بوالی رستگاری بت کنیم
ازین در مهلک بنا بی فراغ | مگر قصد با فوج و دو توپ زاغ
چه می ماری از باری خود بگر | زلوب چو تیغان نداری خبر
بیا و از چون کرده با ما نزاع | فرنگی چه خورده چه کرده شجاع
گدا یا نه گدیا نه کرد اختیار | بر لدر زد از قالبش خار خار
نجفه است در مسجد یا و راز | بنان فرنگی و بن کرده باز
دران جنگ که اندر پشاور بده | جهنم ز شمشیر ما پر شده
بر بخت و در چهره آبی نماند | ز تیغ منش رو بیده تابی نماند
چو آهو ز چنگال شیران بسر | بلاهور افتان و خیزان رسید
بنام بزرگ خداوند کار | بلوچان و منغیر و خاربار
که شمشیر نگذارم اندر نیام | ز خون تو تا تر نگردد تمام
کمر بست کنم بهر سر استخوان | دگر بو ز باینده خانم مخوان

از کاری

چو کاری کنم تو نشو نیا دم لشور | که با ما کنی جنگ استاد کور
چو خواهی سپه سوی کابل رسید | شود انتخن کارت انجا پدید
سخن مختصر خود در کار روز آر | ز فردی و زور آنچه داری بیار
که من دست در قبضه دارم کنون | ز شمشیر خونریز الماس گون
ترا نامه ما خوانده باشد تمام | که شیران همی کنند دست سلام
بخدمت رسیده دلیران من | هزبران و شیران و ببران من
دریدت چو گربه دو موش را | چو زندت چه فرجام گوش ترا
نهنگان به بحر و پلنگان بکوه | دراز دم برآرم گروه ها گروه
چنان رانم از تیغ دریا بخون | که کشتی رسد بر سر بیستون
ز شمشیر هندی خنجر تاب و آر | ز زنگی شمشیر زهر آب دار
چنان بشنود با برا کنم عشق بلخ | که گرتند بر حال شان اهل بلخ
که تلخی چنان خاک گیرد اثر | که ما حشر دیگر برد بد شر
ببرم ز شمشیر خون ز بر دست | بدروازه کابل از زیر دست
پس آنکه به پنجاب روی آورم | زن و مرد و لبسته بموی آورم
بیرم درخت و بدرم زمین | زمیت بشده تا ما قصه بردم
برا من برم خاک پنجابیان | کنم توده در دست پنجابیان
ز وحشت بر اشد ز ماهی و آب | در آینه در چشمه افتاب

جهان

برون آور از سر سر آشتی | که بگذشت کار تو بگذاشتی
هر آن کس که جنگلی چو نامه شنید | چو نامه بخواند و جامه درید
ز خشمش چنان آتشی برگرفت | تو گفتی مگر کوه را در گرفت
بلوچ تمامی شد چل هزار | ز جنگلی سواران و خنجر گذار
همه پهلوان و جوان و دلیر | سلحشور و پرزور چون نره شیر
ز فوج پیاده شماری نبود | که او کم هم از چل هزاری نبود
بوقتیکه ساعت سزاوار دید | ظفر یاره و بخت بیدار دید
روان گشت با لشکری بیشمار | به تندی و تیزی چو سیل بهار
ز ریگ سواران لشکر الیوکش | چو دریای آتش بجوش و خروش
نماینده بر اسب هر کسی | چو از جنبش باد تند آتشی
دگر سو سپاهان زرین کمر | لباس همگونه کرده به بر
بیابان چنان روی میدان | چو چهره امر فتن چو ماینده شید — سفید
سر دیگر چیستی زود بود | که مشتو زمانش بجز دود بود
نبرد اندر آن سرزمین بارگاه | بیاسود از محنت و رنج راه
امیر جهاندار لشکرشکن | پلنگ افگن و شیر شمشیر زن
چو آن بسته گاه سری سوی جنگ | به پرخاش چو کمر بسته تنگ
طلب کرد سر لشکران و گوان | بگفت ای یلان جهان پهلوان

چو گویند دشمن بجنگ آمده است | با و هر کس ابکار جنگ آمده است
چه تدبیر و درمان توان ساختن | کزان میتوان دشمن انداختن
همان خان حاجی که گفتم درست | ز سرلشکر معتمد بوده پیش
بیامد بخدمت ببوسید پای | بگفت ای عدو بند کشورگشای
فرستاده از ره ارست جبار خان | دگر افضل و اکبر پهلوان
بجمع جلیلی چو نه ده هزار | بدنبال شان لشکر جمع هزار
من و جمله لشکر ز راه لیار | نشستیم در دشمن کوهسار
هر آن کس که شد چو لشکری | کند جمله لبیار چون آذری
جگرمش اندر دل سخت ترک | بگر بین و شمشیر و تیغ و تفنگ
به بند اموالش و دو سیغ | حب و راست تمکت لس س
وز آن لشکر او گرز و تیغ و تبر | نمایم زنده بهری خبر
امیر این سخن گفت و خندید دید | صلاحی نجات ببندید دید
نه اگاه که او پاره دشمن شکست | از و شیره و فر دشمن
بسر لشکری کرده میر سپاه | فرود و شتر جمله سران پالکی
فرستاده با لشکری بیشمار | چو شیر ژیان از ره کوهسار
براه دگر اکبر شیر مرد | بلشکر سپهدار و سالار گرد
مخالف شکن افضل پهلوان | دگر شیر غرنده جبار خان

فرستاده با آن یلی نامور   بخصم الکی تنگ بسته کمر
ز مردان شایسته و کارزار   روان کرده همراه شان سه هزار
بدنبال شان بهمش شیرزن   عموزاده اکبری پیلتن
فرستاده با وی ز مردان کار   روان همره از سه صد هزار
خروشان و جوشان بجوی خطر   رسیدند بر دره خیبر پس
بجائیکه دلخواه شان بد نشستند   نشستند و رایت برافراشتند
چو برق برافراشت سلطان شام   شه روم شمشیر زد در نیام
ز شه شام بخوف دشمن نماند   برآوردار گردون تیاقی لشکر
نشستند بر ره که زمانی آهن   تباقی ما این کابل زمین
فتادی کز از آسمان مار موج   ز هر گوشه برخاستی های و هوی
اگر کشته بر هوای پر بدید   تنگ الجی از قضا میدوید
اگر کوه افغانیان در خراب   با افغان بشر داده افغان جواب
بریدن شدی گر ز حقاشن باخ   ز وی نعره ابلیس فرو لعل شیر ماکش
بیا ساقیا گاه یاد من بادهٔ است   ملکن بهمتی وقت امداد رست
بده آن را و ابحس که جامی   بده آن آن شراب سخاوت غزای
که فردا مرا جنگ با دشمن است   بگو شه بهر ما که جان و رسنگ

دری

بکی

داستان لشکر کشیدن هر زرم بر یکدیگر امر و دولت محمد خان در خیبر و جنگ کردن با همدیگر میگوید

بود گرچه دشمن بزرگ قوی   نباید که مایوس مطلق شوی
تو گر زیت باشی و دشمن مه   مخور غم که حق گفت کم من فئه
بزن بر مخالف تن ترس بای   کم فئحت دم و درب نروان مالک
دگر روز چون خسرو نیم روز   برآورد شمشیر گیتی فروز
هر لشکر آور چره دست   ز خیمه برآمد پیلس لشت
رسیده دوان قاصدی رو بو   هر لشکر را گفت و زیر گوش
که حاجی خان کفت گفتن پیام   که خوش دشمن خود آید بدام
بجو رخون دشمن مخور هیچ غم   ز لشکر که دارند بسیار و کم
همه لشکری کابلی بانت   تو دانی دگر انقدر با من است
مرا نیز هیزاری ز خونش تن   نباید که اندیشه داری زمن
هر لشکر شد شاد ازین گفتگوی   نهند بچون شمع افروخت روی
لعمود کر لشکری کینه تور   برده هر کسی نان نقد روز
که تا روز و شب بجنگ با دشمنان   ستیزند فارغ ز تشویش مان
چنان کوفته طبل جل   روان گشت لشکر رود ربای
دلیران کابل بجوش آمدند   چو شیر ژیان در خروش آمدند
بجستند و بستند اسباب جنگ   روان بر نشستند بستند تنگ

تحته

نیل

بر کشیده ۱۲

سپاهی که کابل زمین بد مقر / همه داران به بسته گشاده کمر
قجان و بیدیان ناگهان / که اینک بر سیک جلکی رسید
به دنبال آن اژدهای دلیر / روان لشکری تشنه چون نره شیر
برون آمدند آن یلان شره / چو شیر دری ازدهان دره
بماندند قائم بمیدان جنگ / نه آراسته بجو غران پلنگ
صف سینه اکبری بامدار / بیاراسته بجو روئین حصار
سوی سره اتل حجره بت / صف جنگ بجو لشد با حجی لت
وز المنو هرشک بروز جنگ / لب بلت زده تا بجون پلنگ
ز بو شیدن جوشن امدار / نمایان چو رو بهمن اسفندیار
نقلب اندرون مانده جبار شاه / بدشمن کشتی مکت بسته میان
بجنگ آوری درت ماز و کشاد / صف توپها در مقابل نهاد
چو شیر زمان بر سمندی چو ابر / برنده چو برق و غرنده چو ببر
ارس در میان غمه از لکام / نبودی بر سنم بمبکت آرام
ابس نیه بسته روان لشکرش / روان توپخانه به پیش اندرش
پس توپخانه صف زنده پیل / ببرپای آتش روان رود نیل
ازو دور تا لشکر کینه خواه / چو از توپ ماند یک امامجگاه
نبود هیچ در زمان دررزد تند / هلیفار بر قلب لشکر زد تند

چنان توپ

چنان توپ شاهین غریدن گرفت / که کوه و بیابان بپریدن گرفت
ز بر سوی آن کوهها چون تگرگ / شده موج زن جوش طوفان مرگ
بدل گفت جبار عالی گهر / که ماییم و دین جنگ بادی بسیر
ز دشمن بر آوردی رستخیز / اگر آمدی زیر شمشیر تیز
چگونه بر آرم ز دشمن دمار / که او دور با من کند کارزار
اگر بی محابا شوم با سپاه / شود بر کمی کشته در بیم راه
و گر بس روم عار مردانگی / و گر ایستم هم زبون آیتی
درین وسوسه بود گز پیش و پس / فتادند از عاریان چند کس
بناچار پس پیش کشید قدم / بامن زرم خورده شمشیر و زرم
محال عموجان اکبر چو دبر / بیارست با حمله لشکر و دیه
بدشمن کشای جو شند ازو ما / ستادند بر آیین خسرو بپا
دو لشکر کشاهین و توپ تفنگ / بسی باهم از دور کردند جنگ
ز جوش عقب توپ چون لب گشاد / زبان تیغ در ابر کشادن نداد
ز ابر سیاه سپاه و خان بر زمین / فتاد آنچنان ژاله آتشین
که از هم فرو ریخت چون بار و ترک / ز نخل سواران سر و دیع برگ
باشجار و اشجار شد شاخ شاخ / زمین سر بسر گشت چون سنگلاخ
ندانسته شد هرسری بی سپر / مگر آنکه بود از خاکش سپر

زتان زلزله مسلح بوآر ها | فتادند از پای کهسار ها
دلیران لحیف از ضربهای جنگ | سمند آن لحولا لکری های لنگ
نمی تن لخمیده از جا لخوت شتر | بنیاورده کس یکقدم پای پیشتر
ابرص ای کسی جنبش بر گرد | چو کوله روانی فتاده بگرد
ودران دشت بر این جنگ و فنا | همه روز از اول بامداد
بدینسان لشاهین دلوب لقب | نمودند بازده روز جنگ
نبرد از بر همت کسی پای پیش | نه بر خصم بیرفرشد هیچ کس
نه شب داشتند از شب خون امان | نه در روز آسوده کی همرهان
در آفاق هر لشکر بر خاسته شد | لجنگ آوری جسته کمر
بعهد حشم و کین صف آرای | خروشان خوشان چو سیل و بلند
و زنشو هر بران کابلستان | لجو لخوردن دشمن جان ستان
دوال کمر بر میان بسته تنگ | بدستور مانند قایم لجنگ
بر شته کران قضا و قدر | ببستند اندر بر شمن کمر
چنان لشکر شاهین دلوب لقب | در لکها و رنک و زنلکا زنک
نه گفتی نهاد آسمان بر زمین | همه هم بر دار گشت از کمین
چنان بر جهان شعله بر جنب دود | تو گفتی زمین کان گوگرد بود
چنان گشت از دود شور سیاه | نه خورشید بر فیح کم کرده راه

ایام

جنگ

زاوار ستندان

زاوار ستند آن شکاف تفنگ | شده پاره پاره دل خاره سنگ
چنان بازی کوله شد بر زمین | زشد کوه و صحرا همه آهنین
سبه از دود توب چون کشاد | بمردم برآورده دود از نهاد
شده طایر روح هر ماه و سپر | لچنگال شاهین لشب آهنین اسیر
شکسته شد از سهو ز و لکله | کهی مهره لیث کای دیله
چنان مهره باری شتر ناله کرد | که بیرزاه صحرای بنگاله گرد
نهنگ تفنگ سپه اندرون | فلنده بسی سر کنشان سرنگون
گرفته چو گوله ها از لفاع | بلفت زمین ۱۲ در آسمان ۱۹۱
از آن گوله ها گشت چون مجمره | مشبک چه کهروب چلبوه ده
تو گفتی قیامت بشد انگیخته | فلک سر بسر اختران ریخته
در آن دم بر دم از آن زلزله | بجا دادار همت ولوله
بهم خلق بر سان زرو عجب | که این کمر زورات با هم شب
دعا پیشه قوم قزلباش ها | به کار وند خوی او باش ها
زده بر زمین شنبیه نام و ننگ | در آن آخر دم کرده تعبیه جنگ
ز لشکر که اکبر نام جوی | لشکر بر همت نهادند روی
با کبر و ر آن زرمکه پیش و پس | زمر و آن تنی چند مانند شیر
هر یک دنبال شان تاخته | سه توب و شاهین البرابه خهه

ع

دلیرانه میبرد بالای لنگ
همیگرد و فرصت همیگرد جنگ

بیفکنده بسیار مردان بره
درآمد بدنبال شان ناوره

یل کابلی افضل نامور
ز دشمن همی دیده این گیرودار

ولیکن ز تندی و تیزی خویش
نهدانست خود در البرز کوه هوش

چو دانست کاین صید آمد بدام
برآورده شمشیر تیز از نیام

نخستین درآمد و آن جنگ گرگ
بزد نوب انداز را نوب مرگ

پس آنگه زلیبرا و دشمن گرفت
به شمشیر چون شیر کشتن گرفت

همیکشت همیکشت چون اژدها
نگشته کسی از تیغ و ترس رها

یکی را چنان زد بر تیر و بسر
که درهم شکستی ز سر تا کمر

یکی را بدرفتی گرفتی کمر
برآورده بر زمین زدی بردکمر

یکی را ز کف در ربودی تفنگ
زدی بار بس با سر بالنگ

یکی را همیزد مغفر بسر
بران در کشیدی ازو مغز سر

یکی را سر از تن جدا ساختی
بدینگونه کس از پا در انداختی

یکی را جامه چنان زد به جوشن
که مغزش برون آمد از راه گوش

یکی تن البسیلی فکنده بروی
گرفته بیازو بهیده موی

برآورده فرمان سر ساخته
چو سنگ فلاخن بینداخته

وز آن سوی اکبر دران رستخیز
دو دولی زده در تکم جنگ تیز

هژبرافکنی خالگل نام او بی
بدو گفت الیسر ز نام جوی

درنگ آر و بگریز و با کرده جنگ
نزن سنگ بر شیشه نام ننگ

ره سخت پیش است و دشمن دلیر
نمانده ز ما در جهان زنده کس

نه فرض محال از نبرد حساب
ازین ورطه باشد مفر نجات

ولی پیش مردان بوقت عتاب
چگویم از این مشاوری جواب

نگر گفت رستم که مردان جنگ
بسی بهتر از زنده کانی بننگ

تو بر سر چگویی جواب پدر
نظر دور تر کن ز سستی گذر

بااین مردمی و گردی چپ جنگ
تو شیری نیاید ز شیران گریز

بکن گرم جولان چو مردان مرد
تکاور بحالف در آر و بگرد

ازین گفتن آن الیسر گرده سیر
شد ایستاده با سواری دلیر

بیکبارگی بارگی تیز کرد
بجولانگری گرم مهمیز کرد

درآمد بفوج عدو چون نهنگ
نه پروای عزاین نه باک تفنگ

دو دستی روان تیغ راندن گرفت
چپ و راست دشمن فکندن گرفت

چو اکبر برآورده تیغ از میان
گشاده بیالیده اکبر زبان

همانلحظه پیش دلاور چو شیر
رسیده پس آن اصلح سوار دلیر

گرفته درو زه ... تنگ
مخالف بگرز و تیغ و تفنگ

وز آن اودی از جوگنت جو
گشاده رهرکن اندر آمد درو

چنان جوی خون شد روان در مصاف / که تر شد بخون دامن کوه قاف
دران رزم از زخم شمشیر تیز / برآورد موج از برآورد گرد ستیز
روان ساعد و ساق در خون ناب / چو ماهی بفصل بهاران در آب
ز یکسو کمان دار ترکان ترنگ / دگر سو طراقا طراق تفنگ
ز یکسو شکاشاک شمشیر بود / دگر سو چکاچاک گرز عمود
اگر تیغ زن سر ز تن باز کرد / سر نیزه بازش سرافراز کرد
چو ناوک ز تنها به تیری گذشت / نمودی بدانسانکه ماهی گذشت
چو سر تخت خونها بهر گوشه تر / همی رفت جوشن زهی کوه تم
یلی کابلی اکبر شیر زاد / ز مردی بکتک زوری داد داد
ز تیغش جهان خون بهالا شده / که تر دامن چرخ والا شده
سواری بزد نیزه بر مغفرش / همان نیزه بگردید زد بر سرش
چو شد کار بدخواه اول بساز / بزد نیزه بار دگر نیزه باز
بزد نیزه با نیزه را شد قلم / ازان دو شکسته دریده علم
سواری ز پس زخم زد بر تنش / شکسته شده تیغ بر جوشنش
بدانگونه تیغش بگردن زده / که خون خود او را بگردن زده
دو مرد دلاور بر او تاختند / بیکبارگی تیغش انداختند
همی تیغ بر تیغ و تیر بر سپر / گرفت و نشد زخمشان کارگر

پیاده اش آن گرد را تیغ زد / هر یکی که خون موج بر تیغ زد
پیاده دو آن تند شیری دگر / زره پوش پولاد هندی بسر
سلحشور پر زور چون پیلمست / تو بین بزد بر سمندش شکست
پیاده شد آن شیر صفدر ز پای / بزد نیزه افکند دشمن ز پای
درآمد ز مردان کاری دو کس / به پیش آمدش در نهان بر سپس
مخالف شکن شیر کابل زمین / نبود آگه از دشمنان کمین
همی گفتش از پس به پیشو زبان / که هشدار اسپهر و غاریان
دو با دشمن دیگر اندر رسید / مبادا که زخمی رسد از کمین
ازین نکته اسپهر و شیر زاد / سبک گرد و شی کرده جون باد
بیکبارگی دو بدخواه پس / بیفکند در مار کشت از دو کس
تندی فکنده هندی گرفت / پسند بده چو بنده اسپی شکفت
چو بر روی برآمد در اندر جنگ / زناور فه ماور ده تکدم درنگ
ز تیغش بمان کس امان باقی / که در پیش از پیش تنها فتی
بدینگونه جبار کش و لیس / زننده شمشیر مانند شیر
دلیران شیر آن کابل زمین / ز هر سو برآورده شمشیر کین
بدانسان بدشمن در آویختند / که طوفانی از خون برانگیختند
سواران دران سیل تا سر شدند / پیاده چو ماهی شناور شدند

نمایان چنان هم سرها کنگ … که تیر بوزه کجنه هم خام
وز الشو هر یک سنگی چو شیر … بمردانگی جست دست دلیر
بسی گشت در حمله سالار … بر آورده از شیر مردان دمار
تبر و تبر تیغ با تیغ بخست … تر و بر مقی ماه در هم شکست
در آخر قضا پیش اکبر رسانده … دلاور پسولیش لگام و رحبها ند
پلنگ افکنی کابلی چون هژبر … بگردید چو شیدنا مند تیر
بجالش گری تیغ غازی گرفت … بان شیر شمشیر بازی گرفت
دو مرد مبارز ز هم بی خبر … فتادند با هم به تیغ و تبر
تهی گشت ترکش ز تیر خدنگ … سر ماره ز تیغ الماس رنگ
بریده سنان و دریده کمند … روان خون ز هر سو سوار سمند
شده پاره پاره چه درع چه خود … هوا آبنوسی ز گرد کبود
چو شمشیر زبان در هم آویختند … بسی گرد در انجا بر انگیختند
میان عرق غرق طوفان وس … سواران که زفشار ضیق النفس
نمانده فنی از فنون و جدل … که با هم نکردند در والبدل
ز آخر زد آن غازی نامدار … بشمشیر بروش آن شهسوار
بیک ضرب کاری فکند تن بخاک … تنش پاره پاره زره چاک چاک
وز ان مرگ انبوه را کش خبر … نکردند از مرگ آن نامور

بهمراهی

هژبران هندی شده ز جنگ … نشنبه و غزنین و تیر و تفنگ
نمودند رزمی که افراسیاب … ز گردان توران ندیده بخواب
ولیکن چو از چرخ یاری نبود … ز جنگ دلیری و شیری چه سود
ز خون آمدند اندر آن ترکتاز … بناچار گشتند از جنگ باز
هزار مرد کان شد زمین یکسره … ز خونش سرخ شد دشت و کوه و دره
ز خنجر گذر کرده تا چار میل … روان گشت از آب لعل او و نیل
چو از برگ گردون بهنگام شام … درخشنده شمشیر خود در نیام
چو انجم سپاه و رده هیبه بوست … همه زخم روز را به خویش بست
هژبران غازی نگشتند باز … نمودند کوتاه جنگ دراز
ببستند دست و نشستند دست … بمنبر که خویش بر کس نشست
دگر روز چون خسرو خاوری … علم برزد از مطلع خاوری
ستاره شب باش گنهبران شنزند … زدود فلک رنگ ز تیران شنزند
دلیران کابل بصد عز و جاه … نشستند در حلقه بارگاه
ز فیروزی و بخت اقبال خویش … خوش و خرم و شاد و خندان لعیش
ز شادی دل هر کس آکنده بود … اگر زخم هم بود درخشنده بود
بدانند که امروز گوشیم سخت … بنازوی اقبال و نیرنگ و بخت
با بهداد دادار فریاد رس … نمانیم از دشمنان زنده کس
در اندم بشهری بیاید دوان … گشاده بشرح بشارت زبان

که وی با فراوان و مهران سپاه / هر آنگه که شد کشته در رزمگاه

کسانی که رستند از آن رستخیز / شبانشب نهادند رو در گریز

چو این ماجرا خان اکبر شنید / ز رشک فلکی لب به دندان گزید

ز حسرت برآورد و کوفت دست / همیگفت با خود دگر داد دست

که افسوس افتاده صدری بجنگ / بدر جست و رست از ره آن ملک

دریغا که ماهی بشست آمده / شد از دست بیرون بدست آمده

چه بیندای نامداران من / مرا ایندای شهسواران من

که دنبال دشمن شتابان چو برق / بیارم و ز خون لباسم غرق

بدنبالشان سر چو صرصر نهیم / بنیاد از رسم باد پایان دهیم

هنرمند و فرزانه جبار خان / بدو گفت کای شهر شیر زبان

درشتی مکن نیست جای شتاب / خوانی بد آید از اضطراب

شنو تا چه گفت است پولادوند / که خصم گریزنده را ره مبند

چو دشمن هزیمت خورد در ستیز / نباید بر او بست راه گریز

نه بینی که چون شیر وحشت وخیز / کند گربه را بسته راه گریز

چنان گربه آید خود شان بخشم / کند شیر نر را بچنگال چشم

همان به که مانیم در انتظار / بحکم امیر فلک اقتدار

به بینم اگر صلح گیرد اوی / چو فرمان رسد جو بود داوری

که از نامداران شود حکم ساز / بگو شد که خود مانده بودیم باز

وگر زانکه فرمان شود جنگ کین / دگر ما بجائیم و دشمن همین

همه نامداران مجلس پسند / شنودند این نکته ارجمند

همان لحظه کردند پیکی روان / خردمند دانا و شیرین زبان

چو باد بهاری شتابان بسیر / درآمد به لشکرسرای امیر

بشرح بشارت زبان برگشاد / سرآغاز آن از مبارک نمود (گشود)

بشارت که شد نصرت غازیان / ز دشمن بکین ما رسیده زیان

بداندیش سرکش درآمد زپای / به نیروی اقبال کشورگشای

ز فوج بداندیش ما سی هزار / بقتل آمدند اندر آن کارزار

بقدر هزاری ز جمع حقیر / ز خورد و کلان شد نهادند بر

کنون نماریان انتظار جواب / درنگند اندر درنگ و شتاب

امیر سرافراز یزدان پرست / ازین نکته چون شیر و بر پای جست

دوگانه ادا بهر شکرانه کرد / روان بر سر لاله دردانه کرد

سرافکند و برداشت دست نیاز / بگفت ای جهاندار و کارساز

ترا کمترین بنده کهتر یم / باین کهتری بنده مهتر یم

سرم از سر خاک برداشتی / بگردون گردان برافراشتی

بداندیش ملک و زر و زور و دست / سپاه فراوان و جوردی شکست

بچنان لشکری بخت فتح و ظفر … نه مال و نه ملک و نه زور و گهر
برین هر دو قدرت مسلم تر است … مرا شکر چندانکه شکر تر است
چو فارغ شد از حمد و شکری زبان … گشاد از کرم دست گوهرفشان
کف درفشانش چنان درفشاند … که در سیم و زر خلق تا سر نشاند
سحاب
چنان تر شد از نم جود کس … که مانند دریا دلش گشت آب
بگیتی درین بینوائی نماند … یتیم و فقیر و گدائی نماند
که زرین کله مو چو حربی نکرد … چو لاله لباس امیری نکرد
ز انعام عامش بهر کس رسید … نصیبی بجز بنده مسکین فقیر
بده ساقی آن جام شیر مرا … که بخشد دلیری و شیری مرا
که تا فهم نکته سخن میکنم … ز نو تازه طرح سخن میکنم

داستان رزم ساختن امیر و سلطان محمد خان با ملک بیک رزم
کشته شدن هر لشکر از دست امیر اکبر محمد خان

۱۰
در دوم
جهان جای اندوه و غم دوراست … درین غمکده ملک پیچ پیمن است
یکی خنده صد گریه دارد بها … مخو خنده که گریه گردی رها
نه بینی که یکبار خنده آن سحاب … چه مقدار گریه کرد از دیده آب
اگر عاقلی جاه هرگز مخواه … نه بینی که تشنه وارد بچاه
مکوش از پی شادی ملک و مال … که مال و منال است رنج و وبال
تامل کن ای هوشمند ظریف … محال ار چه مال دارد و از ولیف

چو نیکامیان

چو نیکامیان را رسید آنچه … که لشکر بتیغ آمده سر بسر
برآمد خروشی ز هر برزنی … منه ز سوگ خود نوحه اهرمنی
ز مرگ سر لشکر و قتل سپاه … بر نجید و رنجت میکرد آه
ز نرگس نم از غنچه نرگس بن … چو شبنم برافکنده سرت از جبین
همه گفت کامی و ای سر لشکری … چنان نره شیر و کنند آوری
فرامرز من گیو هر روی من … فرامرز من زور بازوی من
درآن
تو شده مفت ضایع کار و زار … چه از ناوک رستم اشفندیار
دریغ آن دلیری و مردانگی … دریغ آن اسیری و مردانگی
چه بودی که تنها هم یکسوار … همت برجای چندین هزار
دریغ آن نوی مال و لشکرشکن … هژبر زمان شیر شمشیرزن
چو او مهر شمشیر و لشکر پناه … نه بینم دگر اندرین بارگاه
نه نیکو نه افسوس بسیار خورد … حق خدمتش نیک مستمرد
درین روز با شاطر تیز گام … سخن سنج و هشیار و شیرین کلام
رسید تخت گاه زمین بوسه داد … بآیین خدمت بپا ایستاد
که فرمود فرماندهی و آدگر … کای بخت منم سرور نامور
در راه آب شاهی و آداب تخت … همان راستی و زبان درست
چو نبود به راستی در کلام … بود دعوی پادشاهی حرام

بر دیگ سن خصم دندان نگر / بسی بهتر از یار پیمان شکن
نکرت درست کوتن نهان کران / دغابیت و در عهد نیجا بمان
بمیثاق عهد اندر بساریت / به پیمان شکستن دلیر آمده و حیت
از این پیش ما ماکه بودی بجنگ / در بدیم و نامون بر بدیم سنگ
بگو در کجا ورکه تنگ آمدیم / ز تو پای کی کم بجنگ آمدیم
تو چندان کجا تیغ برداشتی / که ما جان به بر دیم از داشتی
تو لشکر لقی چند با زار زرم / برفتی به بیرنگ و صلح از برم
لبس را رشتی بارای جنگ / نه اندر اشتاب نه وین راه تنگ در
مرا بسته عهد و پیمان کنی / که خود از پی جنگ سامان کنی
تو تیغ سوشتی به بیرنگ و رنگ / نهان میفرستی دگر کس بجنگ
وگر نه چه یارا که اید بری / بکابل زمین بهر جنگ آوری
کنون آن هر بر نبرد آزمای / فتاد از سر تیغ اکبر ز پای
سوار آن من بچو شیر ارجمند / کوش اندر بر دره جنبری
بگو ما چه سازی ز صلح و نبرد / که ما کار خواهیم مدا کونه کرد
برو گفت رجنت کز ما بگوی / که ای نامور مرد برجا بجوی
هر آن سنگ سر دار فیروزه جنگ / بجنگ آوری داشت جوی پلنگ
بهر جا که میخواست میساختی / به بی واکی کار ها ساختی

زما بوده از روی فرمان بری / ولیکن نه در جنگ و کین گستری
نه بر سپده مار از روی پیشوزور / نمود انجنین کاری از عقل دور
شمرد انجنین باری سرسری / که تا داد خود سروران داوری
اگر من بجنگش فرستاده ی / ز خود هم کسی همرهش دادی
چنان شیر برخت اندران کارزار / نمی شد بکردآن کابل شکار
کنون خود فروشی سزاوار نیست / ثمن را که بازار ما بار ازلست
شود چون پیاده بروی پیاد / که از لشن مخالف بد سست فتاد
همی خواستم تا به بندم کمر / نمایم با فاق زیر و زبر
بر انگیزم سپه همچو سیلاب تر / بر آرم ز کابل زمین رستخیز
ولی چون شما را خطائی بود / بجنگ از شما ابتدای نبود
نشاندم ز تاب آتش خشم و تاب / فکندم ز کف تیغ قهر و عتاب
بماندم بدستور عهد قدیم / بمیثاق و پیمان خود مستقیم
مشو بد گمان طعنه زن بر من / که ما پایبند پیمان شکن
ز جمله کسان دور و فا گشته ایم / ز سر بگذریم از وفا نگذریم
جو این ماجرا خان کابل شنید / بفرمود تا نامه صدری از زدو بید
همان پهلوانان گردن فراز / ز لشکر به حشر بیاورده از
ز رخسارشان آمده گرد شاد / جگر گوشه ها را برنج توشه داد

همان خان جبار عالی محل   چو جان ملک گشته فتنه اندر بغل

بهر سر ز زر داده و بخت شبی   ز سر کرده دریا به افراط بسی

چو نوبت بانعام حاجی رسید   بر آشفت ابرو بهم در کشید

زبان آتشی کرد و برفروخت   تو گفتی یکی شعله آتش دوخت

ز فرط غضب غصه بر تن گرفت   سخنهای پرشور گفتن گرفت

که ای از خدا روی برتافته   ره ابلیس پیش ای نفرین یافته

چه شد از مسلمانی ظاهری   چه حاصل ازین گفته کو کافری

بکف سبحه زنارت اندر بغل   چه گردد ترا زین نفاق و دغل

بباری چو جوی چند داده بی   بدنیا چو ما قید از فقر بی

روا داشتی رنج بار بسی   سنانی تخت بن دهی عالمی

بگرگان وی یوسف خنده من   به بخشی برادران جگر بند من

چه کردم که بر قصد سرکوب یم   روا داشتی چون عفو بیم

مباد بکبرای بر بنگ پیش من   بیفشان لکت مار بر لبش من

ازین سرزمین چون بحالت گریز   سرت دور به پروا هم از روی بر

چو ریسمان بسی آتش او افشاند   بخواری ز درگاه خود سرش براند

ز آن سرزمین در فشنده بار   ز نو بافت پیش کهن دلوار

کهن دل بکشید تب آن جلاکبر   مژده بسوی سرمستش بطر

بیا ساقی آمد بیادم شباب   بده ساغری پر ز لعل و پر شراب

بهاری بهری

بهارای بهری که با من دگر   چو آن بار گردم به پیرانه سر

ز سر تازه عهد جوانی کنم   تماشای باغ معانی کنم

داستان ممکن رسیدن محمد اکبرخان با وزیران خود و بقصد تعاقب دشمن با وزیر محمد زمانخان و وزرا میگوید

چو شاه دلکشا روز کار شتاب   که وقتی میسر نه بودم بخواب

جوانی به از شاهی و خسروی   جوانی و صد ملک اسکندری

چو مقبل کسی گرسنه در کنار   تنی نازنین لعبتی مه عذار

نهد جمله اسباب شادی به پیش   بعهد جوانی دهد داد خویش

می چای گلگون بود نوش او   الهی مار گلفرخ هم آغوش او

شنیدم ز دانشوران گزین   مقیمان غزنین کابل زمین

که چون فتح کرد اکبر چیره دست   بدشمن ز فوج ملایک شکست

بطفلی و لبری چو شهر آب کرد   چنان جنگ با فوج بجاب کرد

بمردانگی گشت نامش سمر   چو رستم شد اندر جهان مشتهر

چو فصل بهاری شبابش رسید   ز باغ رخش سبزه خط دمید

بجد و لیش از خط سیاهش جمال   لب یافته ماه حسنش کمال

بهرنیک و دانش بجای رسید   بهر فن بحد نهایت رسید

فروزان ز سیمای او نور بخت   لب انتکی کابل و تاج و تخت

جهانی بنظاره انگشت بر روی او   ز هر گوشه چشمها سوی او

بوجه جمال و صلاح تمیز / بچشم پدر شد چو یوسف عزیز
بمجوارت ما مار بین لعبتی / پری زهره رخسار و مه طلعتی
نخواهد ولی داد که مار آن شکار / قرار دلش پی پدر برد فرار
زنامیر میرهای عالیمقام / غلام محمد یکی بوده نام
زاولاد مختارخان وزیر / بمال و منال حشم بی نظیر
یکی دختری بوده خورشید چهر / برآورده پرورش سپهر و برو بخت دهر
بجهان شد همه فتنه آن پری / پرستار حسنش مه و مشتری
پریچهره دختی که دختی که حور / شده پیش او معترف در قصور
چو خورشید رویش بحسن تمام / چو مه حیت حسنش شده بالتمام
شده کشور هند ملک حبش / نثار رخ هندوی خال لبش
زلعلش دل کان یاقوت تنگ / بدرخش نثار لاله شده سرنگ
پدر خواستی این گرامی گهر / بلند افسر برافکند تاج در
بهر گوشه در جمله اعیان شهر / نظر کرده بر نامداران شهر
بچشمش کس از مردم دیده ور / چو مردم حرا اکبر نیامد بسر
طلب خواستی ما شود خواستگار / ولی مهر ابنیز خنک عار
کند در داب او آب در باب بام / از آن شوتو خواستگاری صر لم
دل خان اگر هم اندر نهان / هوس داشت آن حور باغ جهان

که اوصاف زلف سمن بوش او / رسید از چپ و راست در گوش او
بهر گوشه بیمار چشمانش دید / شده مردم از تیغ مژگانش شهید
ازین ماجرا شد در نهفت / کسی با امیر جهاندار گفت
سماعش شده متفق با هوس / ولی خواستگاری فرستاد کس
میانجی بی کر زبان بر کشید / از آن سو جواب مبارک شنید
بگنجی ولو پری اندر میان / شها خیر و بهلی اندر میان
دو خوانده چو غول لسو دادند / بجا کار موقوف فردا دهند
برین گفتگو گشت ختم کلام تمام / که فردا امیری شد اختتام
چو باد صبا رو بگلشن کنند / بکلمرا رشاهی گلشن کنند
سلیمان که از تیر موری طول / عمر و کند هرچه باشد قبول
نیافت بهم نام رحیل الحراد / بصد غزر خوار هم پیش نهاد
بهمه به شوم و در سخن متفق / که من قابله اللهم مال لمرتی
چو گفتار شیرین نوری دلیر / میانجی بیان کرده پیش امیر
چو خورشید رخشنده در اوج ماه / برافکنده از شادمانی کلاه
وز آن جمله آن ناموری مهربان / گشاده در گنجهای نهان
فشانده زر و سیم و لعل و گهر / فشانده بهر کار صد کارگر
بفرمود تا کاروان بکاه / رسیده چو گاه را تا بجاه

۷۱

بچمن چمن فرش دیبا کنند — همه کار مطبوع و زیبا کنند
بدانگونه انواع نعمت پرند — که از رنگ نقشهایان لب کرند
برسم عروسی عروسان همه — کنند و عنبرت و زر همه
زخون حنا کف نگارین کنند — همه کار مطبوع زیبا کنند
بحرکه چو فراش صبح نبید — بخوش اطلس سبز در بر کشند
بچمن بر کافور عنبر — بنفشه زده لیکن که نور سحر
صبا سنبل زلف را از گره — بدمست چنگ غنچه بیدار کرد
چنان قطره شبنم از ابرها — بدو لب غنچه ها بداز ...
که بود قطره شبنم ناب — زلنج لب طفلک نیم خواب
چنان دیده بر چمن بر جمار — سیه دست مخمور چو چشم خمار
که از شبنم افکنده بر دیده آب — ز سستی کنند سستی نیم خواب
بسبزه زمین سبز چون آسمان — ز شبنم بر آن گشته انجم عیان
کشته دیدن سبزه روشن نظر — از آن داشت بر سبزه نرگس نظر
بباده گل و لاله ونی سوار — ببازی ز جنبش باد بهار
بر سنبل نمودند جنگی عجب — که در غنچه با خنده در زیر لب
چنان بزمی و نازی در خمار — ز تا سیر لطف و نسیم بهار
که از رنگ او گل گریبان درید — سمن را بدل خار غیرت خلید

بیا

زهی بزم ماه کوته اندیش جام — که میگفت خود و اکمل جاز بام
که بنوبه نرگس چو این خمار — که سیم و زرش داد اندر کنار
گل سرخ دانی که آمد چراست — که زرد از آن دولت زر بلاست
بهر دست بی وجهی چون سمن — چنان چهره زرد اندر چمن
بمانان که در کردن دلبری — بود از زر او بهره زلوری
چو این کلمه کفر و سوس شنید — شد از لیس غضب سبز و خنجر کشید
چنان سبزه و لکش که دهد ارغوان — اثر دادی از خوردن زعفران
جگر پاره میکرد گلهای ناز — که میداده پیغام بستان نماز
بهام ابر وار آن بسته کشتی — بهر گوشه اش چشمه روشنی
روان آب حیوان در انهار او — بیکدست شگفته اشجار او
نه ماهی و زان خبر باردی بهشت — به باد و زان جبر سنبل بهشت
درختان او سر کشیده باوج — سر انبده مرغان او فوج فوج
شده بلبلش شیدای گل — فتاد از سر شاخ در پای گل
چنان دختر صوفی آمد بوجد — که مجنون سر مست بر کوه نجد
ترنم کنان فاخته با بدر د — زده چنگ در صحبت و آمان سرد
ز رش ما شده طاق طاق سپهر — شده سایه بروده او ماه و مهر
همیگفت طوطی که جنت مراست — که سروش نهد ار و گفتش که راست

۲ ۷

به مجلس در از بس پری شد ره لاف — شد از نیمه خاقان که جانش خلاف
نمایان چنان سدره زیر چبار — که در زیر نخل و درخت چنار
درخت نرنجش بر آن ماز و برگ — که شاوی شد از سایه اش شاه برگ
دگر بر لب چشمه آب حیات — کسی گفت شکاری لیلی و صفات
چو دریای عشرت روی چشمه جوش — بمیلفت بای کم ماهی خموش
چنان آب چشمه وارد از انتشار — نمودی ز لفت نسیم بهار
چو جوهر بر آیینه بر صفا — ویا چین نماز جبین هوا
تو گفتی که نور لباسی ز آب — همه بخت از چشمه آفتاب
چنان آب فواره سر بلند — برانداخت بر اوج گردون کمند
که زهره تاب زمین تو روی — روان گشت در کهکشان آب جوی
شدی آبخیان اب روشن تبلور — که مضمون عالی ز طبع روان
در آن فواره بر سبزه زار عجب — بگسترده فراش فرش غریب
چو از سندس و مخمل و پرنیان — چه از اطلس سبز چون آسمان
سر فرق استبرق و مخملی — ز صندل بیا کرده صد صندلی
امیر بزرگ اکبر بیگ خویش — فلک گسترده بنشانده پهلوی خویش
قد آن سهی سرو نوخاسته — بار آتش شاهی آراسته
بیاراست زالنسا سر تا قدم — که شرحش نمی آید اندر قلم

چنان

چنان یافت آن باره کلک تر — ز نور گهر آب و رنگ دگر
که گفتی که مه پاره کنعانست این — فرشته است یا ماه تابانست این
مقیمان شهری ببر بام و در — نشستند مطرب بجا نو بدر
(همه) چنان ماز بن ما کال زمین — نشستند در عشرت و زمزمه
که زهره بکنج از نوائی سرود — برآمد بر اوج سپهری کبود
روان شد امیر فریدون حشم — بباغ سهی با سپاه و خدم
بصحرا و در باشد از بس نثار — پر از سیم دامان جیب و کنار
بزرگان نشستند در انجمن — باندازه پایه خویشتن
بزرگان نامی رهی سر بسر — بمهمان هر سینه بر بسته کمر
کنیزان دوشیزه چون فر و ناز — قیامت کنیزان والکاجل دراز
چو غنچه کمر بسته چون گل سابی — زناز و ادا جانفزای دلیر و
چو مجلس شد آراسته مهربان — بفرموده آورد سالار خوان
فروزنده ابر لقبی زر ناب — درخشان تر از چشمه آفتاب
بدست دگر تختی از سیم خام — فروزان تر از طشت ماه تمام
چو شد وسیه ها پاک آورده خوان — چو خوان فلک مرد اقسام نان
چنان الخنا کش بدست کسم — بکر گرده ماه خورشید لبس
چه نان بزرگ و عدیم المثال — چه تفتان و سنبوسه و شیرمال

رنگ سوا میران والا گهر :: دگر سو غلامان زرین کمر
چه لبراق کرده چه نان سپید همه چرب و شیرین چو شعر حمید
خطائی و بادامی و روغنی پسند شهان دلنوی غنیسی
حبابی و آبی و گابی و فطیر بورسه بسی ترتم از حصر بیر
کماجی و خنکاری و قتلمه کلیچه باقسام آن بر همه
بس آنکه بیاورده حلوای تر که در بوی آن عقل شد تاره مغز
چه حلوای ترکی چه حلوای گل که اقرار داده بدان عشق گل
چه حلوای و بیضه و زردکی چه حلوای حالوبی و لشمکی
ترنجی و حلوای سوهانیه دگر سنبلیه‌ی و رگجانبه
چه از بوی حلوا شدی تر دماغ شکفته گل باغ هم باغ باغ
رسیدند صاحب جمالان مست گرفته پلاو و جامی بدست
پلاو مرصع الصد گونه زیب بیاراسته چو گلگل و لوب
کمر بسته هر یک طره مشکبار بیفتاد و گوینده از آن طره وار
مطنجن چو رخسار شیرین جگرد فراق غم عشق و پیر و زند
اناری و نارنجی و شکری هوس کرده آشفته از دلبری
سماقی و سموی و ترکی رجا برده میل دل مجلسی
زرشک و زمسک و پلاو بر تر قبولی از آن عنبر اشکبر تر

پولاو مرغ اندر

پولاو مرغ اندر آن زرنگار ه چپ و راست پولاو سبز و سیاه
تو گفتی که در سنبل و لاله زار گل زعفرانی شده است آشکار
توروزی و قارسه فلفلی بیفکنده اندیشه در وی ولی
شد از رشته پولاو افروخته بریان جان طمع و دوخته
چو پولاو ساده برابر شده بخنکه ز شیر مسنده گی تر شده
ز دم تحت نشس زگله و سوخته شده اشتهامت و آشوفته
همی گفت یکی بحلوای ماست که این دیگر امر اجه لت بماست
لباب زر تو اهل بخرج ملند چنان روح پرور نسیم حلکند
که ماه بر فلک گویت با افتاب که می آمدم بوی شاهی کباب
بخرج امره چرخ نیلوفری ز ذوق فرح بخش نیلوفری
چو پرواز مرغ مشین دماغ بهشت از شمیمش نشیمن شده
بر افلاک شد بوی های کباب شده آرالش رنگهای کتاب
ز رنگ برابی جل قیمه شد دل قورمه را د وصد پنبه شد
ز انواع کلمه که دربش بود چه گویم که از صد و عدش بود
چه از قینه و انیه حجنگی سماکی و ربوای و مردو که
چه زرفته عموره بهو بی مفرح بجوش و طمع سکوبی
لبی خیره شد و بدیه مجلسی چو نرگس سوی فتنه برکسی

جهان نور قبه برافروخت باغ / که روشن شده هر گلی چون چراغ
چه از آینه کشمکش و تر بزه / چه از چهک بهوی خوش سبزه
چه انگار رخام و گل و آبله / چه از ادرک لیمه و کلکله
چه نقل آرم از نعلهای دگر / که شرحش نگنجد درین مختصر
چه اهل بهشت آنچه دل خواسته / بخوردند زان خوان آراسته
ز انواع خوردند چون شد درست / ما بهر خود هر کسی بر نشست
برآورده خوان مائده برهوش / بیاورده جای معطر چو نوش
بگویم از آن آب نوشین صفات / که مدحش نگو دمع الحیات
خطای سزاوی که اهل صواب / ربیب بوسه اش شب بسیار بجواب
ظهوری که جای ما دیده بود / بزان وصف زر داده بخشیده بود
من از عشق این بار با در کدا / که با خواستن حرف بن باده حیف
چو این آب خوشتر ز آب حیات / شده آنکه زروی لطافت حیات
چنان عقد مهرش بدل ما رهست / که دارد بدو رشته هر جا که هست
بدو ور چشمی چنان مست و بخت / که از ماب مهرش شده بو دست
دلی قافله زان پیرامنگ شد / که در بند سودای او خشک شد
گل از بوی او خورده صد گونه خیر / بر ملی رسید اندر آن انبوس
نی سبز بوستان بر آنجای سبز / شده سبزه از باده جای سبز

اینجا

ازین شربت خوشگوار و شگفت / حرام است اگر نام می کس گرفت
تهی جای شیری نبودند نوش / که از جای مغلی برآورده جوش
چو آن کرد خوش جای درین گرفت / لب خویشش چشم کردن گرفت
چو از خوردن این شراب طهور / بفرموده عیش و نشاط و سرود
مغنی بلبل کبری و چنگ ساخت / بسر مقامات آهنگ ساخت
تو گفتی که بربط و چنگ و عود / سرود آده بر پا و مستان سرود
که شادی رسیده است در انجمن / ز شادی نگنجیده در پیرهن
سه تار ن سه تار را جا لبنده کوثر / لعصد والاسا کر فتنش بدو حشر
مغنی چو مضراب بر تار زد / ز مستی صا سر بدیوار کرد
ناهک خبرت نوا بر کشید / لعوبکه مرغ از هوا در کشید
بسوری نوا بر کشید از عراق / چو گل سوخت بلبل که لب از عراق
بدو خوشنوایان بستان تمام / غزلخوان بر سینه کرده مقام
شده بلبل از نغمه دل کنت اسی / بر آهنگ عشاق و دوستانش آسی
هزار از صنوبر تا سنگ رسته است / چنان نغمه کرده که موزون ورست
که طوطی ز شیرینیش لب گزید / خوش شیده و شکر قند بار در رید
چو دم از هوای مجاوات زد / طرب سر باوج سماوات زد
چو از بم و دور فلک تیم روز / شده آهنگ مر وارشت و زیر و بم در
چنان خوش ادای رنه ساز زد / طرب سر باوج سماوات زد

چو گوهر ز لجین بهاری شکفت　چو گلها ز دلهای مردم شکفت
جهان خور فشان از سر و به گاه　تو گفتی که دیگر نخیزد پگاه
چو آهنگ زلجین کبری زده　چو هندوی شب چرخ کبری شده
چو بر روی پیران عشق شیرین بره　سرودی به بستان چو نوشش رسید
سه دیگر که بر بار بدر الشت　و دو دستی البرق و گلبانگ گشت
ز لعل لبان بزم عشرت سرشت　چه گویم که بود گلزار بهشت
چو شد مجلس عیش و عشرت تمام　شده دور از چشم بردند جام
فشاندند بر روی چو باران گهر　لعو و لعبش و عفو و دو دور ر
رسانیدن آن نقش حور و پری　که مانند در خانه مشتری
تو گویی برآمد ز برجی به برج　درخشنده لیلی ز درجی به درج
چو مانند لیلی عروس جهان　شد اندر سیه چشمه‌ای نهان
برون آمد از مهد مشرق قمر　بخوبی عروسانه شد جلوه گر
سر گرسنگی انبوه انگشت　زمین و زمان حلقه نور لبت
طبایع رحا برده معجون خواب　که مستی اثر داده افیون خواب
شده ملک تن درهم دماغ　زده کله خواب بهر فراغ
بخلوتگه خویش هر کس گذشت　دراز آمد و رفت واغیار لبت
بت سیمتن اکبر همه عذار　شکفته چنین سرو خرم بهار
تسخرکنان بجولی و خرمنت　شکفته چو گل دسته گل بو بت

درآمد بخلوتگه ناز خویش　نظر کرده بر یار طناز خویش
بت سیمتن اکبر همه عذار　شکفته چنین سرو خرم بهار
تنی چند چون حوری آراسته　رخش چون شکر از ماه ناکاسته
بوصف بنان هر سخن سنج مرد　برو چه حسن هر سراپا که کرد
سراپا اگر در سراپای اوی　نگنجد که آید ببالای اوی
ببین هر نظاره سر همسری　چنان وصف آن مشکلم سرسری
ز تاج کرامت چو آن سرو ناز　نمودند نور ازل سرافراز
بپرورده هر سینه گنج حباب　رخش ماه بر کرده مهر نی خاک
بفرق سرش موی چون مشک ناب　شب تیره بر نارک آفتاب
حجب دراز است بس یار باب نوش　به بیجان کمند بکه تو دشمن دگر
خبش و خشان سر ز زر وجا　شب زلفش از روی وی شمس سیاه
رخش نور اکا گل مشکبو　چو بسم الهی بوده بیجان کرو
دو گیسوش بر زلف سنبل شده　بخوبی رخش چهره‌ها گل شده
بخالش بسه خال مشکین چنین　بمشکین خطا و ختن زلف چین
چو خالش رخ حور و آر و جمال　تو گفتی رضوان بود فال جمال
میان در دو ظلمات زلف دوتا　دو ابروش گرد اب الف
بناگوش ماه در شده زیر گوش　همی داده انگشت تا راه گوش

چشمش و ابرو چنان در نظر | نمودی که اندر هلالی گهر
نه ابرو که رخسارش از چشم تاب | برآورده شمشیر از آفتاب
رخش مصحفی در سر آغاز آن | دو ابروی و بینی و زلف و دهان
رسیده بجد الف لام و میم | فرازش و مد الف لام و میم
زهی چشم جادو که مست از نظر | بهار و بیان کرده سحرش اثر
بهر گوشه آن ترک مژگان دراز | لبی بردم افکنده از تیر ناز
نگر بینی آن بر چهره چو مه | کران تا الف خط بینی کشید
رخ از جلوه بینی در بسط | نمودی چو در هاله تابان قمر
دهانش عدم بوده آن هیچ هیچ | توهم که نعل الف بحث در هیچ
نمانیده از لعل خندان او | زبان بوده در عقد دندان او
چو آن تازه گلبرگ از هر کنار | ز شبنم بود قطره تا انگار
لب او نگین سلیمان حسن | درخشنده لعل بی خزان حسن
نمک خوانش کز نمک تر شود | ولی قند و شکر مکرر شود
شکنجهای شهد بیشش از شتاب | که مرکب دار و نبات صبات
زنخدانش از چشمه آفتاب | چکیده است گویی که قطره آب
ندانم چه سیبی بر آسیب بود | که عشاق را برد دل میبرد
گر از رو بدیدش کرد کش شرمسار | نشسته در بیشه و مرغزار

چرا آهوان در چرا از خشم اند | چو دیوانه صحرا به صحرا رسند
نمو صافی گردنش کرده یاد | کزان رو چراغی بگردون فتاد
دم لعبت آوردن خود انگار | نشسته بر کلاش چره بار
فرو بردن دم ز حلقش بلور | نمودی بدالنسا که تا راز بلور
بوصف بر و دوش او در ضمیر | چو می آیدم معنی دلپذیر
چنان گردنش مثل او در کنار | که آغوش بگذارد و غنچه بهار
چو صدرش بصد لطافت نشست | بتاراج خوبان برآورده دست
ز هر سینه کوچکی تر کافت ربود | که بر سینه بر شکل سیب بلور بود
اگر بمولیش داشتی در انار | نمیداده بود و جگر زینهار
بدانم میانش کجا دیده مور | که از رشک شیر زنده بینهان جور
چو صانع الملک بدائع نگار | بدینسان صانع شد و انگار
درآندم که کلکش قد او کشید | رسیده بجای کمر مو کشید
بلندی ناف این زآن ناف تاک | چو لعبه که بنداشت در ناف تاک
شنودم چو در راه وصفش قلم | ز دو از پای نازک جانی قدم
ز فرط بلاست بلغزیده و دست | رونش بر کمر زان موی بربست
میکسوله دار و ز دامان شره | برش فی المسل کوه باران شره
کرم در سراپای آن دلستان | نمشد ادب مهر و بیچ دهان

بر آن بوده طبعم که الماس فکر
کنم سفته در مضامین دگر

چو انجا مجال سخن تنگ دید
بوصف قدم سر بزانو کشید

صفای سر زانوی او درست
که آینه پیش سر زانو نشست

زهی ساق گوی که گر لمعه نور
بجستن شده شعله شمع طور

از آن نور ابر دو ستونی فراشت
بر آن نامه حسن بر پا نوشت

بصندل نبوسد ز تمنای او
چو بازیب دل لیک بر پای او

سخن بین در اندیشه بین بین
که مالکه روا دار و از کعبتین

بپاکیش که در دیده ها جای دست
شده عاشقان را قیامت بجای

چنان بوده نازک کف پای او
که برگ گلی گر شدی جای او

لب گل بر آن نقش مسطر زدی
ز شبنم روان آبله سر زدی

حنا را چو پابوس او داد دست
بدستانی آورده دستش بدست

برنگین رنگین بجستش بسر
که از پا در افتاد و از دست شد

چو آن گل سهی بر باغ جمال
برافراخت قامت صنوبر مثال

بر آن تف که از جو خوشتر بود
کجا راحت از وی میسر بود

ببینک دو بر آن خور باغ بهشت
ربوده دل آن ماه نخیزی سرشت

چو چشم از تماشای خود سیر شد
دلش گفت تا کی نظر دیر شد

کمر بر گشاد و قبا بر کشید
الف همچو خان راست و در بر کشید

نگاه بهر ایستم

بماه سر افکنده بر داشت سر
نمک را عوض داد گر فته شکر

مدد بی سوختن آن سیمبر بساز
بهم گه که از دیده نم ناز

از آن تازه گلبن چو گلشن شدی
ره پیشانیش صبح روشن شدی

چو بر دوش بر زلف او هوش شد
هما گوش را گفت در گوش دل

بسر تابین که صبحم پی شام زلف
نه در روا که شد دانه دام زلف

تماشای خالش دل ده هزار
بجوی در زلف سحر و نقش رو هزار

که امشب بس ماتش همه وش شاد
که فرد و از شب تو و شب آید بجاو

چو از حیث تن رغبت از سر و سوی
طلب گرم کردند در جستجوی

هوا آزر و را طبله کار شد
ز سر تا زر اگرم بازار شد

رخ از پرده شرم بر داختند
حجاب لباسی بر انداختند

چنان همه دیگر سر به فشند تنگ
که غنچه بوی و شقایق برنگ

گشادند باهم بعیش و طرب
بدن با بدن رخ برخ لب بلب

گهی در فشردی لب سیمین انار
که کردی ترش نار شیرین انار

ز غنچه گهی بوسه بر دل نمود
گهی دست بازی بسنبل نمود

گهی شب همه دیده گاهی شکر
گهی شام همه دیده گاهی سحر

گهی لاله همه دیده گاهی سمن
گهی چین گهی مشک گاهی شکر

گهی چنگ بر ماه و پروین زدی
گهی دست بر نافه چین زدی

صح

سرافکنده مار مسلسل ز گنج / لشان داده در عکسهای ز کنج
چو در یافت آن گنج پوشیده سر / به لب تا ز گوهر به سیمین قمر
فلک را اگر ماه بوسی بود / که آن شوخ چشمی ز کف ما نمود
صنوبر ببسرو هی بیالا شده / نشاط از دو بالا دو بالا شده
پدید آمد از مخزن سربندی / ...ی درج قفلی بر آن زرگری
برابر نهاد آن خجسته نهاد / بحرف الف قفل برهم نهاد
از آن درج سیمین چو سر برکشید / ور افکند و یاقوت احمر کشید
چو از لعل سودن بر آسوده ور / شده درج سیمین پر از ناب تر
سر خوان وصل از خجسته نهاد / بصد ناز شه هاد خوردن گشاد
بشد خود ز رقص حلوای نوش / شده لعل طبعش لبان خروش
دو مهمان فرخنده هم خوان شدند / بهم یکدل و هم تن و جان شدند
بانعام هم بخت کردند چند / نی داده خرمائی سره شهد
چو آن شه به تخت بلورین نشست / ز اقبالش امید کیمیی دست
درخشان نگین بر نگین لشان شد / روز و روانه لعل درخشان شدند
زنا تیر آن طرفه انگشتری / بری آمد ...ش بر زبان پری
از آن باغ شاخی برآورده سر / نجنبش در آمد ز باد سحر
گل اشکفته و شاخ در هم شده / سبک غنچه از بار شبنم شده

گل و شاخ آن غنچه چون بر دمید / چه لازم کنون موشکافی جدید
گرفتم که طبعم در این جا بکست / ولیکن نه هیچ محل با رکست
بیاسا قبا برگ سبزی بهار / که تحسک است و دارد بهمه شمار
بگوشان و نوشان که چشم امید / شده کاسه را دیده دیده سفید

آمدن ... رسمایی ... بهم واگری و فتنه مردم ...
و ملولان ... امیر ... مصطفی ...

خبر بهتر از دشمن و دوست گو / که دشمن بود دشمن و دوست دوست
من از دشمنان دیده ام بارها / که بسیار زد دور و دوستی کارها
حسود و لباسی نبود و جهان / چو اخگر که در سینه باشد نهان
بگویم ز بدخواه و بدخواه شر / ولیکن چو شد بار بسیار تر
از آن قوم فرنگی چو در فتنه بار / برآورده شمشیر افغان و مار
چنان در دل طفل بر ناو پیر / شده هیبتش پیچ شان جاگیر
که مادر پسر را یکباره خروش / ... که افغانست آمد خموش
شد از بهر ولی هیبت ما برون / نمودم و چشم مردم زبون
بهر جای خلق طعنه زنان / که اهل فرنگ آمد کشیر زمان
بکابل بصد کر و فر تاختند / بانواع منصوبه ها ساختند
امیر خبر و طلسمی ببست / که شمشیر طلمات ... شکست
از آن طعنه ها شهرها فرنگ / ... آمد از جهان نام و ننگ

چو گل جامه زد چاک زین خار خار — به بخشیده هر چو لشان ماند بار
یکی روز در حلقهٔ انجمن — سوی ما هزاران تکلف این سخن
که ما را الفتی و یاری نماند — ملک جهان اعتباری نماند
ز ما خلق دیدند یاری بسی — نخوردیم یاری ز دست کسی
کجا میر کابل که در گور خفت — سخن برده بر فیلسوفان فرنگ
سیه گشت روز بر و السلام کرد — فرنگی در آفاق بد نام گشت
به هر رنگ افسون و ریوا که بود — به بازار کابل مسلمان نمود
اگر خوار شد بنده و حرف نام — دهان هر هزارت ولی هر غلام
بجت خوار و رسوای عالم شدیم — به تنها ز دنیا و دین هم شدیم
رگ کنیم چون طعنه سر با حبش — ز دولت از دهان به نا سر نصر
بی داغ حسرت که با لعل صور — نکرد و ز ما هر کز این طعنه دور
کجا فیلسوفی ز دو زین و بار — که آن بوم مردم بر آرد دمار
در آن سرزمین چند از دوست — بنصو به آن چو به آر دو دست
کسی در شمار است کار از سخت — توانا نمودن به نیروی بخت
کرم اندرین کار فرما شود — ز دست من این مشکل آسان شود
بشر ملکه از سیم و زر شهریار — به بخشد مرا هرچه آید بکار
ملک گهش از سیم و زر هر قدر — که خواهی میسر کنم سر بسر

[illegible]

در این کار با بد که بندی کمر — ز تو فیلسوفی ز من سیم و زر
چو بشنید شیخ اینچنین از شاه — زمین بوسه زد کرد آهنگ راه
بهم کرده اسباب سوداگری — روان گشت بر عزمت تاجری
چو در شهر کابل شبانان رسید — بنام او در آن آشنایی گزید
در بخشش و دست احسان گشاد — به هر دل اساس محبت نهاد
فکنده ز شهر و بر شهری شگفت — به بزم امیر آمدن کام گرفت
امیر هنر پرور آن لطف جود — بدستور مهمان نوازش نمود
ز دیگر کسان کرده قدرش بلند — بعزت همیداشتش ارجمند
ولیکن آن بتهٔ روی ناپاک دیر — بیا منحنی زهر در انگبین
ز لندن بسی سیم و زر خواسته — بزر کار خود چون خود آراسته
ز نیرنگ و شر و بر جای بلند — بسا کس ز دین آنچه بیرون فکند
نماند از خواص کسی در سپاه — که او را نبرد بجو ابلیس راه
چو از بند ز جمله پا بند کرد — هر و هر کسی عهد و سوگند کرد
که با هر که می بهی سر نهند سیم — سراسر لفرمان تو پهرد سیم
و زان جمله کسی گفت سخن امیر — که ای نامور سرور شیر گیر
نرا این شنبه کرد دشمن است — بظاهر اگر باطن اهرمنست
ولی غیرت سلکان دو لو کرد از پشت — درو تخم زنبوره لفافی نگفت

حذر کن ازین دشمن بدنهاد
کمربند سعدی بیاری بباد

زنیکانه بهتر بکردن نکوست
که دشمن توان بود و هم دوست

تو دشمن چنین روز و پیروزی
ازین سر کند ور نه پای خوری

امیر بزرگ این چنین گوش کرد
بلشکر فرو رفت و خاموش کرد

درین روز نالش ایران رسید
یکی نامه نغز و بلبشار و دبیر

ز آغاز تا منتهای کلام
نوشته در اوصاف برلس تمام

یکی روز بدخواه مغرور و مست
بر دستور بر صدر مجلس نشست

امیر ملک قدر و فرخ نهاد
بدستش همان نامه نغز داد

بگفتش کزین نامه یکسان بخو
بخوان بی تامل ببانگ بلند

چو برلس ازان نامه سر باز کرد
سر آغاز را خواندن آغاز کرد

که این نامه از شاه توران
ببر دار کابل امیر گزین

پس از شرح شوق فراوانی
چنین الهی باد بر جان او

که بشنیدم ای خان عالی نژاد
که شیطان صفت برلس بدنهاد

زبندان برسته است مهمان تو
شب و روز باشد در ایوان تو

نه نوشیدم آب ایلباد او
نمی آیدت خواب ایلباد او

بصد مهر فرزند میخواهیش
بجا آوری شرط مهمانیش

چو بی راکنی روز ورت خوره
چو ریحان همی پروری الجزء

ندانی که سگ را درین شش نشست
نبودی به بر لاف صاحب تن است

منش سگ ندانم چو سگ این سگ است
که بدخوی و بد طینت و بد رگ است

نباشد کسی را منش و فرهنگ
چه در مکر و حیله چه در ریو و رنگ

ازین سگ همه شهر ویران شده است
خرابی توران و ایران شده است

مرا هم پدر کشته دست اوست
دلم زخمی ناوک شست اوست

تو بر جای خون ریز خیره سریش
ببیندش از فتنه انگیز کیش

فتند فتنه در مرزهای مراد
فرهلی کند گر از انجا فرار

وجانبت در مردمان فرهنگ
چون شرامند و پوخر ریو و رنگ

طلسمی بود از عیار نفاق
نه مردی بود دعوی طمطراق

حدیث من از گوش دل گوش کن
ز صحبت شو هوش کن هوش جو

جب دولتست مکن تغافل نهست
تن بیش هینی که دشمن لبس است

روان کن بر دمن آن بدگهر
که گیرم از وی قصاص پدر

بپاداش آن خشمت بیر زبر
و گر ملک خواهی اگر سیم و زر

سکندر چو این نامه تمثل خواند
فرو رفت در خویش و حیران بماند

شده شش رخسار چون زعفران
تو گویی که هم در تنش آمد جان

ابرش پر رسیده ای هوشیار
که امین سخن مسلکی اعتبار

بگو بر کله از ایران کسستی
و با جنگ نره شیران کسستی

بگفت ای جهاندار فرخنده خوی / چه پرسی چه خیزد از این گفتگوی

ز دام فروشی و مهمان کشی / لب آلوده من بر چه آری خوشی

بر افتادن خویش استاده ام / غریبم قضا را رضا داده ام

بگفتش که پرخیره بنجا که بیر / بلرزم شدن کام کشتن گهی بیر

مبادا که از جوع و تیمار و رنج / بجایی رسی زود از این بیر و رنج

بترسم که از خلاف خیال / رسد بر وجود تو رنج و ملال

از این خود دو رنجم بسیج / که کشتن پس از لطف و احسان بسیج

مرا گر کسی گنج قارون دهد / همه نقد ربع مسکون دهد

نخواهم که عزت بزر میدهم / که مهمان بدرست و گر میدهم

سکندر که آن پیر حالش شنود / از این رستگاری که حالش نمود

چو فرمان رخصت بگوشش رسید / بتن جان لب عقل و هوشش رسید

زکابش دهنه گرفت سپر / چو از شیر غرنده زم خود و شی

قدم بر قدم رفته میبد باز / که با زم تیمار رندد گر بندد و باز

بده ساقیا آنجای چون سلسبیل / به پیری از آلنسا رقدرم قبیل

که روشن کند مغزم او دماغ / چو روغن که تابنده سازد چراغ

در اسیران جنگ کردن ... با ... و کشته شدن ... می‌گوید

کنون بیت نیکو نماند گهر / که با بد نکویی است از بد بتر

بدی را نکوئی بقصد صواب / خیانت بدان که صد خانه کردی خراب

تهی بار افسرده را گرم کرد / بروغن بهی برآورده گرد

بپرسیده با مور شهریار / چه گردی و چون است کابل دیار

بیاحت بر لبش زمین بوسه داد / ز اوصاف کابل زبان برگشاد

که شهریست آنجا برقرار و هوا / بنزهت اکسیر و فرحت فزا

لب جوی سرسبزی باغ و کشت / لبت را میدهد مثل باغ بهشت

بهر سو روان چشمه دلپذیر / لطیفه چو کشمیر جنت نظیر

ز هر شاخ هر میوه رضوان بود / که نو نهالش چاشنی جنت نمود

تو آن گفت در وصف خلعی برتر / که گشتیده وار دل کابل زمین

بشر ملکه در حسن غلمان حور / بمیدان شمت کابل قصور

نمایش لطیف ازی و دلبری / برو برده از ماه و از مشتری

درو جوانان امرد چو غلمان حور / چو جلد بزن حمله سامان درو

ولی خیل مردان او پچو دیو / بلعل لب و کلام دعزلو

بسنگ جوره مرنگ بم بها / مشو وجن زده از طرف رها

ولیکن زد بخشه افغان کنند / گرد درها کرچه قربان کنند

همه عاج و مغلق و میو ا / شنیده صد شاهین ... ا

نکردم دران شهر سودای خام / خریدم یک اشرفی صد غلام

بافسون ز راز بزرگان نیو / چو من کس نکرده است تسخیر دیو

بر انسان بقدر روان درست / دل هر دو غل گشت تا بن درست

نه خواهم اگر آورندم بهشت / بچشمک زدن بسته مولا لچو بقر

بوصف امیر انچه از خاص و عام / شنیدند بوده است جهبان تمام

امیری بجا است ولیکن امیر / نیاید ز دوران دولت فقیر

بسه فرزند دارد که شیری اند / قوی زور و با دولت شیری اند

بمردانگی هر سه یار ستم اند / چنان شیر مردان بعالم کم اند

ولیکن چه خیره ز دست سه تن / نه در ملک بود و نه پس از خویشتن

چنین ملک هنگام بشنافتن / بچوب لکد میتوان یافتن

زما کید و سه کام مهر در افراشتن / ز بد خواه را ملک بگذاشتن

و زین ملک از ما سپردن کس است / نه خواهان و جویان ما هر کس است

چو بشنیده این ماجرا شهریار / بفرمود تا لشکر از هر کنار

فراهم چنان گشته کامد ز هنگ / بیاید چنان شد که از کاه تنگ

سه تن در همه نامداران خویش / بسنبد نده نمود ه سالار پیش

یکی لاچه چنگی دگر داکستر / سیوم کابلی مرد نامور

مقرر شهی کرده بر سه شجاع / که تا اهل کابل بجنگ و نزاع

بگیرند بر خسرو خویشتن / بسازند فرمانبری مرد و زن

بوقت مبارک بروز سعید / سپاه فراوان بکابل رسید

پس آهنگ در کلکته با مدار گشت / جز اول بلد بانه دار فراست

زلد بانه چون روبرو ساختند / بلنگ افغانان تا وره تاختند

که تا خون رود از دو سنبل شد / شنو خصم را تیغ و تیر کند

شدند از ره سند همراه شان / یکی و نیم لک حیده چیده سپاه

دگر ره الا زند با داکستر / روان شد به بچه نزاری دگر

دو دریای مواج از هر دو سوی / بکابل زلد بانه کردند روی

دران دشت و هامون که سرگشت / ز سر کین اسپان زمین گشت

لگد کوبی سم پیلان مست / لگا در زمین از نهیب بشکست

ومنده سمندان بدم کوه سند / رساندند ازند ربایان زنبر

عرق ریزی اسپری زیر بار / چو سیلاب رفت از در کوهسار

زلعل سم مرکب باد رنگ / وریدی بریدی ابو سنگ سنگ

روان بوده از توپها سیلها / پس پیلها تا لبی میلها

نمودی بهم جنبش توپ و پیل / چو کوه رجا رفته از کوه نیل

گرفته بتانک کزی هر سوار / سر و دوش بندوق گوهر نگار

زبس آب آبی نمایان جوه شر / چو سیلابی از دو دشت نال اللہ و

تا زرم شاهی ز پهلو چنان / کسی بر نیاورد و م تیغ از میان

چهر

سکاربور

ه ه

شده کارفرمای هر مرز و بوم   هنرهای نقش نگینش چو موم
بسی شهرها کشور قندهار   گرفته بگرز محن کارزار
مناوی بکوبی و بلاد و قلاع   زدی با گهنا دور دور شجاع
رسیدند چون در حد قندهار   بیک بار سیل مسند و در انحصار
بجای علمدار برق فراشت   که از قندهار کهن داشت نام
رسانیده خرگاه مسمار زر   بهفتم زمین و فلک پا و سر
زما زار نو قندهار کهن   زسر یافته اعتباری کهن
چو شب تیره دار فروزنده چهر   فروشد زبالا حصاری سپهر
نگهبان وز ماه شش نیز ماند   ستاره نی دیده بانی نشاند
نشاندند هر ره گذرهای تنگ   بنائی با آیین جنگ و فرهنگ
طلایه بماندند بر جای پاس   نشستند ایمن ز بیم و هراس
کهن دل درین کار با مرد دل   جگر خسته و دست و پای در گل
نه زهره که آیند نزدیک شاه   نه یارا که بیرون نهند و راه
نه رای درنگ و نه یارای جنگ   دریغای بیک و درین پای لنگ
نگاهی و اواجی قسمه کشش   زدو گیر دعا بارس رفت نیز
نگهبان گهای شهر جنگ از های   چه زاری درین جنگ بیر دو رای
که بدخواه خونریز مرد رسید   زبالا بیک ره رفت و بر سر رسید

نخواهد ما کرده باری امید   که دارد زما رخشی در ضمیر
اگر جنگ جویم لشکر کجاست   وگر صلح ایشانم میسر کجاست
نه این کرک بسته است بر خونمان   به تحقیق بر توم با میره خان
بما بهر انتقام آمده است   بانداز قتل عام آمده است
اگر در گریزیم و ناکرده جنگ   چگوییم در عالم نام و ننگ
یکی را مقابل دو باشند نیست   چه جنگ آورد وگر فند ما و دو
درین غاز بان و درین اتفاق   نگردد ارث تکلیف با ما نفاق
چو حاجی شنید این سخن سربسر   سیم القار اینجت اندر لشکر
بگفت ای هزبران و میلاکنک   بخصم افکنی دل ابر اربنک
نشیمه چالاک و ستی نمود   ز در افکندن خصم چشمی نمود
شما دل مدارید اندوه ناک   نه من خود مخالف ندارم اک
به نیز فرداد جنگ آورم   به بدخواه چون کار تنگ آورم
کنم کارزاری که در روزگار   ز من ماند افسانه یاد کار
بدین زرق و افسون تحکم آوری   قوی دل نمود آن دو شیر دلیر
چو بیرون برامد از آن انجمن   نمود آگهی شاه زار سخن
گشاده سر درج کین نفاق   نشد لب عقد نفاق وفاق
دگر روز چون صبح صادق دمید   تیغ خود از کوه سر برکشید

فکنده سر مهرداد خان ماه | ز مغربی کرده جای پناه
سپه اندرون جای بگرفت | سپهر ستاره تقاضا مرتخت
دلیران بمیدان جنگ آمدند | غریوان چو غران پلنگ آمدند
هژبران پیل افکن فتنه بار | نوبره در عرصهٔ کارزار
از آن نوجوانان بدنبال گرد | کهین دل لعلب اندرونی بکرد
سوی میمنه جای دیو سار | صف آراسته بمردان لیار
از آن نیمه چون کوه آهن پلاس | شدار میمنه لاتیه جنگ از آن مای
سوی میسره برلس مرکز | ثعلب اندرون جسر و مامور
نخست از دو سو جای تیره | بحولاکری رانده مرکب ز جای
چو کر بوق شیر نعرهٔ الامان | برآورده شد شاه سوی زمانی
دل شاه ازو بدرستی شاد شد | ز اندیشه دشمن آزاد شد
بسی سیم و زر کرده بر روی نثار | تو لعبی که کرد از زرش سنگسار
بلشکر نموده گردن ستک | که تا خاک صحرا ابر در فلک
یکبار زد همین تیغ و تفنگ | در آمد بقیله با طبل و جنگ
خروشیدن توپ برآورده جوش | که گشتند کر مردم روم و زوم
هزار کرنا ناله قتل عام | که شهپور با شد و منه عام
به لکت ملکهان پیلان مست | ز آواز و مهره مهره شکست

خروشی برآورده روبه طاس | که شیر سپهری فتاد از هراس
شتر ناله زه ناله چون شتر | که سر خالی از مغز شد گوش پر
فغانی بر آنگونه زور تکله | که افتاده بر آسمان و لوله
ز آوازش این که مسیر ده تاب | بمرغان لکری شده زهره آب
عجب بین که افغان اوکر شنید | ولی کر شده گوش کس کم شنید
چنان گوله از توپ شیر بزار | که از دو رکشتهای در عزار
بگوله که هر جوج و ایر فتاد | به هفتم زمین نسر طایر فتاد
نگهداشت بهرام بر آسمان | که تا ساز و ش گوله های گران
بماند بر جا و در آن ترکتار | نه جار و در برنم کشید باز
نشستند در لبه اندر حصار | جگر خسته از گردش روزگار
ز بی نایی خلق کم لشکری | هم از فتنه خامی و کاکری
در اندیشه از دشمن چیره دست | دل شان ز صد جای جست
چو دیدند در لشکر خود دوئی | به تحقیق در قوم تو قول نی
چو از بخت خود به بکبر و بار | هنوعی نوبد نیز تدبیر کار
شتابان به کولنج فرسانجوانشر | ره ملک ایران گرفتند پیش
ببردند با خویش مال الغنم | نهادند بر حسینان میشر
بلیاسافیانه زر لشو ر | پی تخت دیر الشیع بر فروز

بدو دشمن آراز چنین جنگ پیک — که شهری بود تنگی و دو جای

در بیان رزم نمودن شاه شجاع با عمرخان زود دوم
و کشتن عمرخان و ارکانی درون ارکرها دیگرها

جهان چو نقد در جهان غم خوری — غمش کم خوری گر غمش کم خوری
نخواهی اگر از غم آزاد شوی — مشو بند بند غم و شادی
زنجیر که انکه [illegible] آرد حصار — نه از کور و [illegible] نه از شهریار
غنی دارد از دولت و هم لاک — نه مسکین ز اغیار و هر [illegible] هلاک
نه بیدم کس را ز مشوار و فقیر — بر الحکم بندی کمندی اسیر
بجو آگاه شد میر کابل زمین — که آمد شجاع دلاور کمین
ز ملوج گرفت تا قندهار — برآورده از کوه و صحرا غبار
بسی گشت عمالیش اندر خاک — رنجه دلش آمد اندر طباک
نه از ترس لشکر نه از بیم جنگ — نه اندیشه شهر ها و فرهنگ
که از لشکر سوفیان و فاق — بدان الفت اندیشه های نفاق
که در لشکر و شهر و از کس نبود — که و کرکش ما و هر کس نبود
هراس دگر آنکه دارد بدست — مخالف زر و لشکر و زر پرست
بپای تامل هر سود و بد — صلاحی نکرد اتفاق [illegible]
روان کرده از راه خیبر روان — پی هفت لشکر کبیر پهلوان

خود آمد از کابل

خود آمد ز کابل برون با سپاه — مقابل به فوج فرنگی و شاه
بجای گزیده بشکر مقام — که از قلعه جامش بود نام
یکی نامه از بهر حیدر نوشت — نوشتن کمای بود فرح سرشت
شجاع سکندر تجمل آمد است — دگر با سپاه فرنگ اندر است
تو در قلعه داری خبردار باش — شب و روز در کار هشیار باش
نباید که بادی بمبد آن شوی — که دشمن بزرگست و بخت قوی
تحمل نبی بار بهر [illegible] — ترا فضل شهر دل میرسد
دو روبه سپاه و بیرن لشکران — که اندیشن از رشتی هم گران
بدان فرخند احسن بار خویش — در آن کار مشکل مددکار خویش
چو آگاه شد حیدر نامور — که مضمون فرمان خاص پدر
نهاده فرار برج و حصار — فراهم همه الت کار و زار
چه از توپ و شاهین چه از چوب خلنگ — چه از دیگر اسباب و الات جنگ
ز غزنین زمین تا حد قندهار — نشستند جاسوس بها بر قطار
بکار روی از شه بیا تا لبسر — بغزنین همانرم رسیدی خبر
نهفته نه آشکار و نهفت [illegible] — که تا شه خورد و چه کرد دست
وز آن نیمه چون پی برد در هراغ — بغفیاده کشور دست شجاع
در آن خط شهزاده تیمور ماند — سپاهان سوی شهر غزنی براند

چو لشکر ز جا برکشیدی قدم / زمین برکشیدی لجب عدم

بگردونه چون توپ فتنی بره / زمین گشتی از گرد و توپ دره

بجای علمدار رایت فراشت / که آن سرزمین موتگی نام داشت

گرو مو دشه سهمه لشکری / به بندند بر گرد خود سنگری

شنیدند که ایمن کسی از گزند / نشستند در آن مورچال بلند

که هم شیر چون شیر برآست / نکو کار با جید و صفدر است

هژبر هم که پنهان ز مردم چو بو / ز لشکر دار پدبرآمد غریو

چو باد وز آن سرکشی سرکشد / ز سوراخ دیوار سر بر زند

بفرمان شاهنشه هوشمند / بپوشند چنان مورچال بلند

چو شب بر بروج حصار فلک / کی گلی همه بوده سپهر کنگ

نتافی چو شب گرد گیران شده / طلایه نگهبان گرده شده

سخنهای شان اندان غیطه / ز گیسو غضه بوده دیگر دغه

ز اطراف نهسار آن زربوم / سخن مسموع شد با هم دو بوم

نی گفت این مرز و بوم قلم / دگر گفت استا بلا و اقلم

چو شب زده دار فلک مجدم / رو در اسپه از سر صدق دم

وضو کرده از چشمه آفتاب / بگسترده سجاده نور ناب

بر آتش سعید سحر شانه کرد / در دولت ادا هر شکرانه کرد

بقرات زوالفقر کرد ابتدا / سر شوره نمش خم ادا

اشارت رسید رفته کز هر کنار / ز این حصاری کنند فتح حصار

چو ز آنه چنان گوله باری کنند / که این قلعه را هیچ باری کنند

بر آمد شبی نوجوان شاه / کمانگر شد از روبهای سیاه

فراوان جوال بستی سنگ سنگ / کشیدند از خاک دور رنگ و سنگ

بقانون نهادند بر هم همه / کشیدند بر صورت دمدمه

چنان عطه زن توپ آرد وهشتر / که مریخ را صاحب محدودشتر

زمین و زمان اسیر اثر / فلک گفت هذا الیوم اعسر

ملک کرد نوای فلک گوش ابر / هنیفا و از گوله های سطر

گران تو بها میزدندی لطاف / شده چون کف دست گرده

ولی بود چون بر بلندی حصار / نمی گوله در روی نمیکرد کار

ز السو شبی فسراز بروج / گشته چو بهرام اندر عروج

زدی تو بها برفراز حصار / نی گوله در روی نمیکرد کار

نی توپ ناکس ظفر جلب بود / رو آن گوله آتش تتار فرنگ بود

چنان بوره رو برفراز حصار / که بیهوش شدن لشکر شهر یار

فتیله بهر گوشه توپ گفت / که در دست دشمن سر بعاد تعت

بالش بسوز و به گوله بزن / بگیر و برار و بکوب و بزن

چو پی آمدی کوه از لنگ پیل | سپهدار از پای ماند پیل
شده ابر دود آنچنان زالتهاب | که اندر لشکر گریزند اگر زیر
بهر سو فرو افتادن ز فرمه | گریزان سپه بر مثال رمه
ز هر کوی کوله خورند رم | خزیدند در برج و ارمان هم
ترول‌ها باز آتی بر سپاه | بخشم مبارک همی بود شاه
ز غضبان و غبناره و منجنیق | ز غراوه و چارهای دقیق
بهشت فرنگی طلسمی نمانه | رسیدند بر آسمی و ستی نمانه
چه چاره که انزا نمی کردسان | چه افسون که کان در نه جوز دهد شان
ولی فتح آن در نشد لشکه | کلوخی ز دیوار او بر لشکر
چو گشتند عاجز سران آن | ملک در سخن گفت با سروران
چو بر جای آن قلعه سنگ زیست | سر پهلوانان لشکر شکست
او سنگ از دور در رهگذر | نیارد کسی تا بجا آورد سر
بعوض از برادر نسبی درست چونکه | رسد کوله آتش بر سر از دست شر
که از شیر ما خواهم جار انگافه | درین کار هم توان جز این ناف
زکابل نشسته چرا ترس ما | که این است بسم الله درس ما
چگونه بتدبیر این کار جست | صلاح اندرین جنگ و پیکار جست
دعا بشه برلس زبان بگشاد | بگفت الحمد از فرح نهاد

دعا بشه برلس زبان بگشاد | بگفت الحمد از فرح نهاد
که این قلعه خواهی که باید شکست | به نوب نفاق عدو ممکن است
بحیدر کسی از هزار صد کسی | نخواهد گرفت ار چه کوید بسی
که چو کوشش و اهتوبنگ غزنوی | نکرد کسی جز سکن غزنوی
بحیدر سپهدار شمشیر زن | ز قوم جوان نبز باشد دو تن
که دارد یکی خان محمود نام | امیر وزارت و مدار المهام
یکی نام سرلشکر دیگر است | که بر جمله سروران سرور است
به تمهید پیغام حیدر دو تن | باین دو شود قاصدی ذوفنون
بی این دو کس تر نهان هر دو | بیابی دلاور که اندر خورد
بهر لشکر زر قلعه شان ملک | هزار از باید چو زر محک
بود گنج زر و سیم و سودای جاه | به بیند عهد درستی لشکر شاه
بکا متفق چون شود این دو کس | نداریم اندیشه زین سپس
چو اندر مصاف مه اندیش تنگ | شود خنجر تیغ الماس رنگ
چو خورشید شمشیر زرین برار | که گیری جهان جمله بی کارزار
چو شه این صلاح گشنید ز وزیر | نکو مود تا خوشنود بی دو وزیر
بحیدر بگفت ای پسندیده خوی | چنین گفت شاهانشهی نامجوی
که ای بحر و طفلک سرکشی | ملک خسرو ده عاقل حق مکن

بجایی که مخصوص مولا بود   نشستن کی از بنده اولی بود
بجایی که مخصوص مولا بود   نشستن کی از بنده اولی بود
ببازارگری کی مبارک بود   که تاج سر و نیش تارک بود
که کرده است غیر از شما در جهان   چنین شوخی و سرکشی با شهان
چو امید بر روی بغض و عناد   کمر بسته بر جنگ کین و فساد
بر آن بد کند از بدی یک را   نی بیش را بد کند لنگ را
بر آن ارزم غیرت خسروی   که گیرم نوی باغبان قوی
ولیکن نه آن هم که بر جرم خام   نه بیند که عفو است نه انتقام
گذشتم ز جرم و خطای شما   کنون آمدم بر عطای شما
گر امید بر روی فرمان بری   چو بنده کمر بسته بر چاکری
بجای شما جود و احسان کنم   که مستغرق بحر احسان کنم
وگر نه چنان کرده است در حصار   نه تنگی که قحطت برآرد دمار
نه آبی بجز خون دل چون بجز داغ   نهانی نه نان جز نهان کلاغ
کرت همچو شیر است نیروی جنگ   چرا ای نهفته چو روباه لنگ
بمیدان برا با در صلح زن   سخن مختصر کو دماغ سخن
چو بشنید حیدر ز میر جهان   نگردیده مانند شیر ژیان
بگفت این سخن شاه را بار کوهی   که ای محتشم سرور نام جوی

خدا منعم و پادشاه و گدا است   بود لاف این عین لغو جهات
من و از ممکن ارکان تو بستم   همه سیر از آب نان تو ایم
چرا مرد و در مانده کار خویش   نخواهد کسی را ممکن از خویش
همه ملک و آفاق ملک خدا است   اگر گیرد و بخشد او داور است
کسی را که امید دارد ز پای   با مراد کس بر بگیرد ز جای
اگر غره ای با سپاه فرنگ   بدل بار داری تمنای جنگ
[illegible] دلاور [illegible]   بمیدان درآرد [illegible]
ز فوج فرنگی و ز امداد خویش   همان پنگری کانچه دیدی به پیش
برق و فسونم بخوان سوی خویش   که من خوانده ام آن کتاب از نخست
شود گنجه مرد ار وجه نو جهان   که سیمرغ دارد بلند آشیان
گرت میل دعوی بود در جنگ   بیا پیش رو با بمیدان جنگ
[illegible] شیر سر بر زده   بهر سو جهانی بهم بر زده
چو [illegible] پاسخ شگفت   از و رفته پیمان [illegible] بگفت
که فرموده شاه شاهنشهی ما مجوی   که ای یک کردار فرخنده خوی
شنیدم ز وصف تو از هر کنار   چه دراین در باچه [illegible]
که لشکر بشماری خوش شمار   هنرمند و حق بین و روشن ضمیر
بود بر زبان تو بیگاه و گاه   چو شطرنج بازان پیش شاه شاه

بوالله از تو نبایت خورشم | ز شوق تو لبس لعل در آتشم
بس حسب چون با اقبال و جاه | رسیدم بموکب بدین جایگاه
بدیدار ماه و بهشت افتی | چو دیگر کسان روی بر تافتی
گر امتناع تو از حیدر است | و با مالفت مانع دیگر است
اگر حیدر از خامی کودکی | کند جهل با شه بهشیار کی
تو خود دیده رای نیکو سرشت | شناسی بد و نیک و زیبا و زشت
چرا پند میداری از وی دریغ | زند تا کی از جهل بر تیغ تیغ
عبث راغب شیر غاری بود | که او خود حصاری حصاری بود
دگر مار خش او بود بر بدر | مدانید بیدار شتی ابقدر
که او بر کشاید پرواز باز | کجا دارد تن شور گنجشک باز
زبند او درم تا به تخت نوی | دهم زینت مسند خسروی
بزرگ باشی چو دیدم کمر | برم کینه از سینه کینه ور
ولی قوم باینده ام گرد و | بهر جا دوم سنگ راهم شود
کنم هر چه یکبار پرهیز زند | نخواهند هر گز که بر خصم گند
چگونه ببندد میانشم کم | که دار زنوشو دآی شاید دگر
نخواهند از کثرت حسن و آز | که از زنده گی جمعه را جای باز
گزارنها نخواهند اما تو دان | که دارای مهر ماه در نهان

مکن مهر پنهان چو دانشکار | که ایمان پنهان نیاید بکار
چنان کن که این قلعه آرم بدست | باسانی آید بدشمن شکست
بجا داشتن آن قلعه وارث کنم | با این شهر مختار کارت کنم
گرامی دون اطاعت بنمایی بمن | بگردن ارسمیت دهم زر بمن
چو محمود بشنیده این گفتگوی | چو زر از هوائی را افروخت روی
بقاصد فرو گفت در زیر گوش | کای نکته دان زیرک تیز هوش
شنیده گوی از من جلید از سلام | چنین گفت ای کمترینه غلام
که من زر مهر حکم شاهنشهی | نفرمان کمر بسته ام چو تریی
مرا گر بگوید بفرزند خویش | فدا کن کنم بلکه با جمله خویش
ور آرم زبا دشمن کینه خواه | به بندم بمهر او لیفتراک شاه
ولی قصه اندک دو ازی کشید | که او فصل با مراد حیدر رسید
بر آشید فرد الجید آن جنگ | بر این عزم دارم بمرابکیک
اگر دست یابم مخالف زپای | در آرم با قبال کشور گشای
چه زنده چه مرده از این رزمگاه | رسانم بدرگاه گیتی پناه
روند از سلامت زمیدان جنگ | بیابد که اندر شب تیره رنگ
اجازت دهد لشکر شهریار | که ما متند آماده کار و زار
که این قلعه را الغب بوسیده بسر | نفقانه رسیده ام با پدر

نماند است ما و نه هم برزدن / بجز سوره گستردن و دوختن
سر ریش مهی ازین بیشتر / بچاره گری بسته بودم کمر
که تا در چنین روزی آید بکار / بجای او کنم قلعه قلعه دار
چو لشکر بتبر که آتش کمند / ببردون رساند از حصار بلند
شده مشتعل آتش شعله بار / رساند به بو سنگ سنگ حصار
سنانها بن و آهن و گرز و تنگ / میان حصار آتش سعو و الکک
در آن لحظه حیدر بود یکنفر / گشیده قبا و گشاده کمر
گشادم برا و درست چو شست / بگیرم به نیزه و هم بسته دست
ملک هم در این ماجرا دخمش / بمن بار باد شستم دخمش بکست
چه گویم همین هر چه گفتم بس است / عسس بیش جاسوس ایدر بس است
شهنشه چو بشنید این گفتگوی / چو خورشید از شادی افروخت روی
دلش فارغ از حیدر و آتش نشاند / ولی گفت محو و آتش نشاند
چو فوج خراسیفه روز دگر / زکینه برآمد ده دینار و زر
بجنگ اشرفی فوج انجم همه / رخ جابر و بر یافت بر پت رمه
زبی لشکری ماب معش کمر / بیاورد و افکنده در دوم پیر
برآمد ز در حیدر نامدار / طمانچه بکرد و کمر ار قمر
بکمر ز دشمنان و کمان و کمند / چو اسفندیار و سواری سمند

چو تند آتشی باد پایش روان / زدوم ما بدم بهر بر کشتوان
سواری تن آور بر اسپی چو میل / بماهان چو البرز بر اسپ پیل
روان از چپ و از پس شیل سپاه / بظاهر ز حیدر بباطن ز شاه
ز دو کمر طرف افضل شیر مرد / نبوشیده آلات جنگ و نبرد
چو رستم ز شمشیر رهرا بدآر / بدستش و رخشی بر رخشی سوار
بفوج دو رویه دو مرد دلیر / دو رو به ستادند مانند شیر
چو دیده دیدگان هر دو غران پلنگ / بمیدان ستادند بر جای جنگ
هنر لشکر بود که اندر میان / نبودند این هر دو شیر ژیان
بجز افضل و حیدر آن کینه ور / نباید مقابل شدن باد گر
نماید بپاسی کرایو و یاد شان / در این جنگجوئی هم دو کارشان
هر دو همین ز تیغ و تیر زین ریته / نبایدکه شاهین و عزیمتی
نه در ماسپی کسی درین لشکر اند / مباداکه پی جرم حال بسر بند
نشان شه هر دو جنگی سوار / فتادان همه لشکر بیشمار
و زان نیمه آن هر دو شیر ژیان / کشیدند شمشیر از میان
فتادند بوبی دو شیر بزرگ / میان دو دوزخ رو ماه گرگ
هم دو کارشان اندرین کارزار / بزاری شده جمله بسی بر
سمند بل افضل شیر زاد / در آن حلقه گردند چون گرد باد

سمال

گروهی چو قزاق بی جا قرار | برآورده از شهر مردان دمار
به دنبال مردان جنگ آزمای | دوانیده هر جا سمند بادپای
به دندان برآورده از لب زمین | چو زانو نشسته بر روی زمین
سواری که پس کرده فرمان او | بگردش بضرب لگد مرکبانه
سواری بشهر افکن و شیرمرد | لباسش بر و بین لبو چین نبرد
ز تیره یلان از سر پشت زین | فکندی فکندی بروی زمین
نشان کمان با غیاث خم شده | چلر دو ز پشت بپاره کم شده
چو فارغ شد از شغل بر پهن زین | ورا آمد به تیغ و تیر زهین زدند
یکی را به نارک چنان زد بهنر | که پشت گاو زمین را خبر
دگر را به تیغ الجنان زد بجود | که یک پیکرش را دو پیکر نمود
یکی دست ببرد چو خرطوم پیل | بیفکندی از پای مانند پیل
که استاده بر پشت زین سمند | بسی پیل و ز پشت یلان کند
بیفکنده خلقی زمام آور آن | چو سم سمند آن ما ماور آن
دیگر طرف چند ز تیغ و تیر | برآورده از دشمنان رستخیز
ز خون سرخ شد آن زمان رزمگاه | سجاف و گریبان و دامان شاه
بفوج فرنگی شد اندر میان | چو در خیل زنبور شیر ژیان
برخسار آن شیر پرخشم و جوش | همی رفت شیشه از غفلت و هوش

کسی را که زد بر زره یا به خود | بر خم دگر احتیاجش نبود
دغا پیشه مجهول ابلیس خوی | ز تلبیس چیره و بر حیله جوی
که آن مار را چون بیاید بدست | چگونه بجنگ اژدر و آن شیر مست
ملک در سخن ماند بر جا بجو لشکر | که اینجا چه آید مجهول و کیش
ز بی زهره او و آن ترکتاز | لشکر نامور و بت سازد دراز
چه مردانه این شیر خلقی کشند | چو او دیگر فتن و ریکی کشند
بگفتش ای نامور شهریار | برآورده حیدر ز لشکر دمار
ببیند آن چو شد از دامن راست | بهر گوشه خلقی بهم بر زده است
چنان حمله کردی دو پیکر کشند | هما ما که لشکر بهم بر زنند
بمجهول و چشم و دهن مانده باز | همی شد از دو و آن ترکتاز
کجا القدر زهره و آن و کلنگ | که پر دل پهبار رو به جنگ
ملک زر عقب شیر پیلی سوار | گذر کرده بر حلقه کارزار
سپه را ورشتی هندی نمود | ز فرط هر اثر تهور نمود
به هندی چو سین بها زان شنید | ببیکتن مقابل هزاران شدند
بر انسان فشرده چنگ پای | که بردند از آن کابل جای
دگر باره کردند کابل چو کوه | ستادند کردند دشمن ستوه
لطر هر هزیمت بیدان جنگ | قدم باز پس برده فوج فرنگ

همه روز بودند زین سان بجنگ   سپهر و کره بر و بحر و کسر بر
همی بیش و کم بس همی تاختند   تو گفتی که چوگان همی باختند
نگو روی هر سمت چون پنجه گر   که هر لحظه مانند باز بس
چو وقت دگر حیدر آفتاب   بگرداگری گشته گشت گرم تاب
تنش سوخته ز آتش تاب تف   ز دود آن یک تن نه تیغ زخان کف
بسر بر زده سید آن جنگ ملک   ز خون گشته لعل گون رنگ ملک
عنان تافت رو سوی لشکر برد   ز خون گشته آغشته خون گرد
درآمد بفوج خود اندر حصار   گشاده کشید آلت کارزار
سوی قلعه افضل بکرده نهاد   بکت جای ما با سپاهان نهاد
ملک تر بگردید از رزمگاه   سخن رانده با سروران سپاه
که گردید چو حیدر بگرد دگر   رهی بست و سستی بی کرد فر
بایران و توران چنین کارزار   ندانم که سنگر بود باز دیوار
دلش تنگ گفتار محمود رفت   نظر برد در آتش و دود رفت
که ناگه شد از قلعه آتش بلند   رسانیده دود تا گردون کمند
ز خاک الجبال آتش شعله ور   چو مار جهنم بر آورده سر
که دیوار آن قلعه از بن بکند   بگردون کشیده هما گون کمند
چو آتش ز بنیاد وی بر فروخت   بلا موج زد تا جله جمله سپاه

نگار

بفرمود

برونه بر قلعه چون تند باد   بر آن آتشی بار دیگر فتاد
کسانی که بودند اندر حصار   بدل باد در حیدر نامدار
ببستند بر جنگ دشمن میان   نه اندیشه سر نه پروای جان
میان دو لشکر بصورت جنگ   ز شمشیر و روبین و تیر و خدنگ
ز هر گوشه برخاست شور و شغف   دمادم برآمد ز هر دو طرف
چو بشنید حیدر روان جست جست   بپوشید خفتان و دشمن گشت
برآمد بارب ورآمد چو باد   بدشمن فکندن نعل بر گشاد
بشمشیر بگسود و دو مین گرفت   عرین بر پرین و دوبین گرفت
بگوش آمد از هر دو سو طبل جنگ   ز شور دلشورش درآمد نهنگ
چنان منقلب گشت ملک ملک   تو گفتی که افتد زمین بر فلک
بر آن قلعه بار سوز آن دود   چو سر بوش و زرع ملک مسود
فلک را از آن آتش ملتهب   شد از دود کوکر رفع و ب
چنان اوج بگرفت دود لهک   شده دفع حمل زمان فرهنگ
چو شمشیر زبان حیدر نامدار   بهر سو چو حیدر زدی دو لکفار
یکی را بزد تیغ بر فرق و سر   دو پرکاله گردش ز سر تا کمر
بنیزه یکی را گرفته ز زین   فغان کرد و خود را بزد بر زمین
یکی را بزد خنجر اسب آب گون   که شد تا قدم غرق دریای خون

فزون چون شش و دو شد از هر کرک / که دارد و اشتر لج و هر دو کرک
یکی را ببر بر کمر زد چنان / که یک زخم کرد و تن دو نیم از میان
یکی را ببر و تیر از تخت صاف / ز پشتش برآمد برآمد ز ناف
یکی را ز رو پایین زده بر و بر / ز پشتش یک نیزه بالا گذر
به کبر کنش کوفت [illegible] / که آن زنده از دولت [illegible] شد
رکیبای شب تا هنگام چاشت / همین جنگ خونریز بی کام داشت
در آن معرکه از سیه [illegible] / همین حیدر شیر دل ماند و بس
به تنها چپ و راست مرد و تیغ / چو برق درخشنده بر تیره میغ
چو شیر زیان بر لب افکنده کف / همی کشت و می کشت از هر طرف
بکی تیغ و در چار سو از عدو / فکندی ز پا یک یک دو به دو
کلی را چنانکه [illegible] بر سر سپر / که از کوهش [illegible]
به تنها چو شیر اندر آن کارزار / بیفکنده دشمن هزاران هزار
در آن رزم کرد آنچه آن شیر کرد / نه سام و نه رستم نه سهراب گرد
نه زال [illegible] جنگ [illegible] / نه بهمن نه اسفندیار و نه [illegible]
ازین حالت [illegible] شد شاه / که این یک تنه کرد لشکر تباه
بیفکنده یکتن هزاران ز [illegible] / چو سیلاب یکی ماند و قرار
اگر ساعتی دیگر این شیر مست / بماند به لشکر [illegible] و شکست

ال شیر مرد

بیامد و ماشه کمند افکنند / کمر بر دو [illegible] زنند
چو آمد بر [illegible] به فرمان شاه / بیکبارگی شد هجوم سپاه
فکندند بر وی هزاران کمند / [illegible] کمند اندر آن [illegible] بند
چو آن لحظه شد که [illegible] خام / فلک شهبازی در آمد بدام
چو از هر طرف [illegible] کشش فتاد / چو غرنده شیری [illegible] فتاد
چو میلان آشفته از زور دست / یکی صید دید و یکی [illegible] شکست
کشان گشته کنش [illegible] بارگاه شاه / رساندند مانند شیر سیاه
دو محمود بین که [illegible] غزنوند / چنان [illegible]
یکی زار روی وفا با علام / برحمت همه خلق [illegible] نام
دگر [illegible] مولای خود بود فدا / بود تا ابد [illegible]
بده ساقیا جامی [illegible] / که [illegible]
بلفظ فصیح آمده در کلام / چو در عهد عیسی علیه السلام
چنان آنچه [illegible] اندرین روزگار / ز صد نامه [illegible] یار یار

در بیان جنگ کردن حیدر خان با محمود شاه [illegible]
حیدر خان و رستن از دودمانی به [illegible]

چو مردان ز زن بود [illegible] / زنان ارچه [illegible]
زیار و [illegible] دشمن نکوست / ازین مرد و زن جمله [illegible]

زباران اغیار اغیار به ازین بیوفا یارها مار به
به جهد رسید از گردش روزگار گرفتار اندر کف شهریار
با فضل زخم دست و بازو گذشت برو بهر دیوار مانند مست
لب کس ازو روی برتافتند بشکر که شاه شجاع تاختند
بیلغار آمد به نزدیک پدر بیان کرده این ماجرا سر بسر
زلشکر برین قصه غصه خبر امیر جهان شد از آتش زبر
چو باد روان قاصد تیز هوش فرستاده در پیش اکبر به هوش
که غزنین شجاع ستمگر گرفت ملبس بخود و چو حیدر گرفت
ز آتش بسی خانه بر باد کرد کنون رو بسوی سپه آباد کرد
کمر بسته بر ما بجنگ و ستیز دو منزل برو دیکو سیلاب تیز
ز لشکر ما هیچکس یار نیست مرو کاری جز تو در کار نیست
هوای فرنگی و باد فرنگ گرفتند هریک چو باد فرنگ
مرم از هوای مری در گذشت برو دیبا کاب از سر گذشت
چو لشکر بدیده اکبر تمام پدر بیان کرده این ماجرا سر بسر
سپه تیمجان ماند بر جای خویش روان شد بسوی پدر تشنه لب
پدر دان به ناخوش ز تن تاب و توان بو الحسنی که لیکن در این بخوشی
شنیدم که زین پیش بیمار بود ز ضعف قوی سست بیمار بود

ز غصه چون

ز غصه چون خشم بیمار جولانش ز صبر و رنج و تیمار لنگش کند بیش
ز صفرای اندیشه سوزان و مشو به بیماری بلغمش بل غمش
لبش خشک و چشمش پر از داغ و درد دلش گرم و آه از جگر سوز زرد
ز تلخی و سستی و رنج کشیر رسانیده خود را به پیش امیر
دگر روز چون صبح صادق دمید لفافی شب صبح کاذب درید
بپهلوی صبح کواکب نشست تجرمه خورشید مرد آن نشست
ضیم های انجم نجوم و هشل فنا و ندیم گیر رخت و رحل
امیر جهاندار با انجمن چنین گفت کای نامداران من
درین عهد اندر شمار رنجه گشت دگر خسته در دو سر پنجه گشت
درین عهد اندر شمار دو رم کلاه سرم داده زیب سرم
کو هند ما از شمار رنجه گشت دگر خسته در دو ز سر پنجه گشت
بزرگان برآورده سر دم بدم برادر برادر بکردم بهم
به یک تو ه از شما خبه کس مرا بوده نام امیری و بس
سپه داشتم ارجمند و عزیز فزون داده ام ار داده بسیار چیز
جدل بوده آمد زوری لکار کسی روز غم یار شد هم کمکار
فرنگی اگر بر سر آع آمده است شجاع آمده هرسمی اندر است
کی این نکته آمد برای گوش که از هرکس گریه کرد و خروش

تبرستر که در ما فرنگی فسر | ولایت درست فرنگی فسر
بقانون خود رسم و آیین بهر | هم از حول شان تنگ دین بهر
نماند بجا تمکن ناموس و ننگ | نه بخشد دگر سود افسوس تنگ
ز بس تندی و شور و خشم عتاب | ترش گشت او را بری جواب
نه خاموش گشته ز اندر زبان | سخن گفتگوی ناخوش میان
سخنهای بی کس و بی سلم هم | نه آخر تمکن خوارگان شستهم
ملحوار کانرا شود دلخراش | ز احسان نکنند آخته مباش
مزن لاف و زآن لاف تو رفت | زنان غرور و گزاف تو رفت
ز با مال بر کار تو لشکر است | هنوزت دماغ تهی از سر است
ریاست کنی از سر دیگران | بری بجو ز ازین ده دیگران
ازین لیس تیر است باشاه جنگ | بیاری و بینیم بجارم درنگ
کنند خواجه را خصم خود او خواند | ز بی بهره کو بهره اش ازکنار
مزبور بکی از رو ماغت کر لخت | جهالت کوشی بی سماحت بجت
گذران عرض ما را عرض شنوی | سخن شرکم و از عرض شنوی
بر بنگو نه از خشم و جهل تمام | چنین کرده بر چنین تراز جوم خام
چو ثبت شد بصد خشم باروی روی | قزلباش افغان و قوم فروت
اگر قابل و رد منصور بان | زجمع همه خواستند ز میان

چو زر و آن بیباک مغرور است | نیاورد جمله لشکر و نود و دست
بغارت برد و نهر و مال کثیر | غنیمت از آن برد و هشتم از خدا
شتابان چو او بار بر کرد | بلوچ فرنگی و دراز جید
بتفصیل گر قصه سازم بیان | کنم عجب بهمان بر دم عیانی
نماند کس از مردم آن لشکر | نه بود ز در مسند جا که مرموز
ز ما رطل اهل بی تمکن و نام | خروج خواص و هجوم عوام
او امیکه رفت از عرب و عجم | تو هی که بشنیده باشند مجید
ولی ازبیان شر حو بی ابیت | ز بر ده وری برده پوشی است
دگر قصه اصفهان گفتیم | چنانکه خوش نیاید که بنهفتیم
امیر از دم غل های فوج خود | بسی گشت لخته و بسته زلشگر
بیاورده زان فرقه کینه ور | گرفتار ری خویشتن در نظر
بهانه ها و بیره اغیار خویش | فروشد در اندیشه کار خویش
ز اشعار سعدی لطیع بیز | موافق فتاد این ابیات که
چو بینی که یار آن نبایدش یار | بر همت ز مسندان غیمت شمار
ز دل فکر جنگ و خصومت فکند | ورا نبار یار رفت آتش فکند
ز اسباب و مال آنچه بود عز و بر | ز قسم سلاح دگرگونه چیز
بخود وجمله برداشت باقی گذاشت | برد کو من ز علم برافراشت

روان گشت بابا نصیر تبار / ز جیلی سواران چو لشکر قطار

سوی خلم آمد ز راه میان / ز دشمن نکوت و نجاد مین

چو آن بد طینت روسیاه / چو رفتند و گفتند نزدیک شاه

که خصم از ره ما میان در گریخت / باقبال شاهی نماندم بجنگ

بجایی به کیشش فرموده شاه / که ما شهزادی دیگر بدراه

روانه رفت حاجی دوان بی درنگ / به دنبال آن تند شیر [illegible]

ولیکن چو بود از خلفش خبر / ز دلاکی کوششش نکرد القدر

زاهد لب جان و قهر شهی / همی کرده از دور شوری تهی

چو روبه که دنبال شیر ژیان / ز دور ایستاده برآرد فغان

چو او ایستادی فتادی ز بیم / چو رفتی قدم برگرفتی ز جای

نه از بیم شه آرزت رای [illegible] / نه از ترس شان تاب و یارای جنگ

چو تا چند منزل [illegible] / باد بار چون لخت خود [illegible]

بیامد بر شاه جهان / بگفت ای جلالت بلند آسمان

دویدم به دنبال خصم چو باد / جگر کرده [illegible]

ز بس رنج جان اندر هم / نه آرام روز و نه خواب شبم

نیت [illegible] / تمثیل [illegible]

نه از چشم رخسار کرده نشیب / چنین محو دریای [illegible]

فراوان سقط گفت و دشنام داد / به شهری و بری زبان برگشاد

بگفت ای تو مسکین [illegible] / دغاباز و بد طینت ژاژخای

کجا بی رخوی [illegible] / تو جوانی که شه را نفرینی [illegible]

[illegible] / بگردید بر دو رسن [illegible]

برو هر کجا خفته ای نیست / چو ابلیس [illegible]

بشنود چو او باز با او مثال / [illegible]

کجا [illegible] فتنه [illegible] / که ما [illegible] از آن [illegible]

[illegible] / به دنبال او [illegible]

همانا به او [illegible] / [illegible] نقش [illegible]

گرفته [illegible] گریبان تو / روان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو [illegible] / چو قصاب [illegible]

[illegible] / تو گفتی که [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]

کشیدند در [illegible] / که [illegible]

کشیدند [illegible] سوی [illegible] / [illegible]

دل شه ز اندیشهها تهی | نزد طبل شادی کوس شهی
بفیروزی و فتح اقبال و بخت | در آن دیدگه بر آمد به تخت
بیا ساقیا جام رحمت گشا | برغم ظهوری تو رحم نمای
شرابی بده کز غمش غم خورد | فریدون و کاووس و کی غم خورد

داستان کنجهی و حرمت محمد خان و زنهار بمجاهدت عقلی میگوید

سپهر ستمگر چه بیداد خو است | نه بار استان کجروی خوی او است
برازد کسی چون ز بند کمر | برآمد ز شهری بشهری دگر
چو داند که مسکین بمسکین نشست | دلش کز تپ رنج و اندوه جست
بهر یک مقامی و جای خوشش | کند مبتلای بلای غمش
امیر جهانجو چو از ملک بر | برآمد ره ترک بگرفته پیش
غمین و پریشان دل ناکام | بخلم آمده کرده آنجا مقام
در آن سرزمین حاکمی نامور | خجسته سیر بود و روشن گهر
خردمند و خوشخوی شیرین کلام | گرامی نسب میر والی بنام
بخدمت کمر بسته ابرو گشود | شب و روز مهمان پرستی نمود
ز دریا ولی داده آن بختیار | چو دریا بمال خود دستش اختیار
بپنهان لطفها کرده زیر و بمی | نه دور است از همت آدمی

بنو مهمان بری بوده چو چاکران | کمر بسته با جمله فرمان بران
روان هر سر ملک و ایمان او | ز کابل فزون بوده فرمان او
دلش بود ه آن ترک مهمان پرست | کجا او دی آیین ترکان پرست
امیرانه همه بخت و اقبال دورد | ز دلدار نی او فراموش کرد
یکی روز با یاوران خویش | شده مضطرب و سینه خسته ریش
کسان انقدر قدر دانی کنند | بخدمت گری جانفشانی کنند
چه خوش این سخن سعدی پاکزاد | بگفتست رحمت بر آن خاکباد
خدا گر بحکمت ببندد دری | گشاید به فضل و کرم دیگری
ولی ما به روز است مهمان عزیز | بجا ارم میهمان نباید عزیز
نترسم که از تنگ داری زمان | گرامی رسد بر برون میزبان
وگر از غریبی دلم درهم است | بحمد اهل کابل آبادان محکم است
مبادا که بر کین ما سر کشد | بجز کابل ما بار لشکر کشند
بیک حمله دشمن تیره رای | نه ما و نه این شهر ماند بجای
درین لشکر شهر کجا آن قدر | که در جنگ دشمن بیاید بسر
درین شهر ترسم رسید این خطر | ولی ره نیز آرم ملک دگر
درین گفتگو قاصدی بیکران | سگر باسخی حرب شیرین زبان
رسانید زد امیری آنجا ز سنگ | پی نامه خود و بگشاد بند

جهان بوده در نامه دلنواز / که ای چرخ گردون بس سرفراز
شنیدم که در کافرستان جنگ / شنجلی درآمد سپاه فرنگ
کرفتن بالسبی جنگ بیکار شد / چو شهرها حصین [illegible] شد
بمیدان رضا داده لشکر ترا / شد از دست آن بوم و کشور ترا

دعا

وفاکیش و راست اهل و یار / جفا دیدی از کردش روزگار
چو عاجز از آن جور و ظلم ابوی / سوی ایمن آباد و حلم آوری
سبب کرما نظر و حسنی / [illegible]
جو اندر آن شهر کردی مقر / نیازی مکر سوی دشمن نظر
نماند ستی از دیده دشمنان / زر و زن شده در پس در نهان
مخالف بابن لشکر و زور زر / تو پهلوی او اینقدر بی خبر
چو [illegible] باره آن روکش سوی ما / روان باز کن آب در جویها
درین مرز مینو بهم کنار [illegible] / درین شهر هم آب و نان نخورند
بسوی من بیا ایمن از من تیغ / نگوایی که با بخت [illegible] من
مبادا که کفتار من نشنوی / کرفتار بود دست دشمن شوی
چو این نامه دلکش خوانده شد / امیر سرافراز در خنده شد
بیاران بکفت این زمان ای [illegible] / تو بنگر ما چون بیایم بجای
که از من بهر عهده در کفتم / جوانی [illegible]

همه هوشیاران فرخنده خو / غنوده لقدرتی کعبه را او
بحر مهر و الی که رنجیده شد / کلو سوزتن انحرف رنجیده شد
همیگفت با خود زشور و شغف / ز آزرده کی کرده رو بر طرف
که چون بیوفا دیگران هم شدند / جز [illegible] به نام عالم شدند
دلم کی دهد ناپسند و ضرر / و هم دیده خود و دیدیت دکر
چو دیگر کسان رخانه بر باد برم / چراغم چراغ مفسر آیدم
امیر سخنور زبان برکشاد / بشیرین زبانی دلش کرد شاد
بیابی زنعل شکر باز کرد / که با خود درین مصلحت یار کرد
دو دانش لطف و مدارا کرفت / کمر بسته و راه بخارا کرفت
نهادند اندر آن شهر خرم حرم / بمرد آن سراه سفور و قدم
بهمراه بیابش در آن رهگذر / عدد بود پنجاه کم کی هزار
از آن جمله فرزند جوانیش سه تن / نخست اکبر ما بزرگ ارز من
دوم نامور او ضل بره شیر / سوم خان اعظم سواری دلیر
زنجیر شجاعت دو دو ستم / دو فرزند دلبند خان عظیم
یکی نام احمد که اندر جهان / شمر گشته نامش بسلطان حسان
دوم نام خان سمندر که تیغ / چو برق درخشان شمشیر و تیغ
زخاصان نامی شوکت رفیع / همان خان ذر ایق عبد السمیع

سیوم خالکل خان که فتنه بپیش | بجنگ ... کیش
ز قوم اچکزی یکی نوجوان | مسمی بمیر احمد پهلوان
ز خاصان مارگزی چند کس | دگر ... وند همراه و بس
تکاپو چو سر داد اندر سفر | قضا را ازره شهر سبزش گذر
در آن مرز مبین بوده مردمان | نی شهر پهلو چو شهری بهار
همه شهر از خلق آن شهر تخت | شده شهر چون سبزه سرو درخت
ز لطفش بجا یند شایان ... | لصد البتی اگرده مهمان خویش
بیاورده شرط نوازش بجا | شب و روز رانش بخدمت بپا
خدا تا چنین خوان احسان کشید | جهان غرقی موج مهمان ندید
دوم آب کرفی ... | چو دریا روان سو بهر خاستی
همچو است صدکس چو موج از سحاب | ... کف کاسهای حباب
بدلدارلیش آن کمیان دل بود | که احسان حلمش فراموش نبود
در آن شهر بودند تا نیم ماه | دگر کرده چون ماه آهنگ راه
بیابان بیابان بیابان بسیر | چنین تا بشهر بخارا رسید
امیر بخارا ابلک نظر نام | وزیر و امیر و سپه خاص و عام
همه پیشوا لیش فرستاده خویش | شه ماه ... نظم ... خویش
ملک لشکر آن قوم که پیش شتافت | توگفتی که نصرالله راه یافت

به تشریف کرفته کرسی نشاند | چو باد خزان بر سرش زر فشاند
بالفاظ شیرین ستودن گرفت | بسی عذر خواهی نمودن گرفت
همیگفت کای سرور نیک کیش | دلم شاد کردی بدیدار خویش
لب بهشتو ر سر تازه افسر مرا | پدر زنده شد بار دیگر مرا
یکبوان سرفرو اوان من | که چون تو مهی گشت مهمان من
چو زینسان فراوان سخن کرد یاد | زبان ... بسیار داد
بهر یک خاصان او با سپاه | به بخشیده است قبا و کلاه
بهرکس بمقدار هرکس ... | بامر زره یا به پایه فراخت
بپا ساقیا خوی ترکمان بیار | خطای بجای خطائی بیار
که تر و تر زرکان ... در عطا | خطا بر خطا را عطا بر عطا

در بیان رسیدن امیر دوست محمد خان و ...
و رسیدن قاصد از بخارا | ... امیر ...
و ...

حسد در دل دوست با هم بر زند | حسد ... ایمان ... برکند
نه تنها حسد در همین شهر باشد | که ملک جهان زین بلا ...
خورد کینه طاعات دیرینه را | چو آتش که سوزد ...
حسد ... کفر است و بخش بر آر | حسد چون ... چشم ایمان برآر
جهان شهر خود ... | که جائی ... ماند

شب و روز با عیش بی اوی کار   بجز صحبت شاه و میر و شکار
چه خلوت چه خلوت چه در انجمن   چه تدبیر ملک و چه دیگر سخن
نبودی جز او شاه را با کسی   بر آمد بازرگان دولت بسی
بهر کس حسود حسد کرده جای   برفتند یکبار بر دست و پای
ز بیم کی اندیشه زین خارخار   درون گشت پرخار با صد هزار
تو گفتند میر فلک اقتدار   بپیروزی اندر بکار اقرار
بنه بر ما بهوشیاران لنگ   بگفت ای وزیر آن همه بس نیست
بکام دل ره بین آرزوهای رسید   پر آشوب و مشغول بلای شنید
که کرده زبانی بجادو گره   بشه جانب اندیشه رشته او
خیالش با فسون کردی رام شیر   که جدانه لقالقت در دام شیر
ملک را گر هر صبح ابروی اوست   که گلی همه روی او بوی اوست
نه با ماه جفتی نه بر مال نظر   بسحرش که بنشسته است کوی بکر
گر این نخل از رنج بر ماور رم   بی از شاخ امید خود بر خورم
چنین چند گر که بماند بجای   همه سرور آن را در آرد ز پای
بجای نبید بجز بخش گند   فکندن ز پا ورنه خواهد فکند
بگو بو که چاره جستن رست   که دستور را لابه دلبستن است
بر سر که چون تیشه کرد تمام   رسانند ز آشوب آسیب جام

بازرگان

بزرگان بگفتند کی هوشیار   برآنیم از تو دانای تدبیرکار
که باشی تو محتاج تدبیر ما   موافق ببخت آمده تیر ما
زنی بر آبی بر آتش فشان   بهر ره که دانی عنان بر فشان
درین مصلحت با تو باز یکدم   تو هر چه خواهی که فرمان بریم
به پیمان بسی نکته باید گرو   نمودند بر عهد بس مختصر
پس از بستن عهد آن بانه گو   بی روز نرد شبهی ماه موی
نهان قفل درج حکایت گشاد   بقر لعب باب مغایب کشاد   بب
بگفت ای شهنشاه یگانه دوست   خرد پیمانه فرزانه دوست
چو دیوانه نفت بیست انکه که سعت   چه بندی تو گفته است انکه گفت
تو دار ضعف ماه و غم خبر   وز آسیب شان بر حذر باش نیز
بترسم که با شاه مهمان پرست   بجادوی رو و با و شاهی است رد
نوازی زیرک افغان خبر   که چون زهر و از زهر اندر شکر
سخنهای آن بس خوشتر آن شکر   و مار از نهان و دلیران کشد
به بیگانه گان چون وفا میکنند   که با آشنایان جفا میکنند
نهانی لشکر آن ساخته است   بسی فتنه در لشکر انداخته است
جهانگیران نواز تو در راه خویش   چه مردگان نواز تو در راه خویش
فتاده زپا در خیال هوس   و گرد سرا و سر سروری

مبین هم نالش کم اندر شمار | برادرش بهم بر زند صد هزار
بر سم که گر تیغ کین بر کشید | زمین را بجای خون برین بر کشید
بگیرند این کشور و تاج و تخت | بزرگی ز ترکان ستانند و بخت
ز کابل شده دشمنی با فرنگ | نشسته است هر کس بتدبیر جنگ
درین روزها بیکر دیگر عجم | رسید در بخارا سپاه عظیم
ز شوری بخارا بخار از سر | که و برچنین رنج و بخار از سر
کنون تیر و آهن بزن ای جگر | ز آنکه که در شوره افتد شرر
بی مشغله چند و بی خانمان | میاور رخنه درین خانوادن
همه گفتی آن گفتم ترا | که فردا نگوی بگفتستی ترا
بتدبیر آن احتشم هنر | امیران همچون ابوالقاسم لبر
نماکسته و آفرین خوانندند | بقصد بلی او لحظه جان شدند
شاه سبک کوشش و نو برده ای | بدل کرده و سوای ابلیس جای
بگفت ای سرافراز این انجمن | کنون مصلحت چیست رای بزن
نبود هر صاحب صلاحی سخن | که لشکر نباید ز اندوه و رنج
حسن: بگفت ای شهنشاه گردون | چنین است فتوای رای
که ای نامور دشمنه آوری | بهنگام بازش به بند آوری
سلاحی از سپاهان او برتر | سنانی و رانی الذین یوم و برتر

ز تشویش آزاد و دشمن شوم | که دشمن که در دست دشمن دهم
هر آن زشت نامی که گیتی آورد | نه از نام و ننگی که رنج آورد
مشوران عبث شیر بار فرنگ | بر آتش مبادا که آید بجنگ
که آنکه نه این ملک ما نه بجای | نه این نام و ننگ از تو ماند بجای
گنج اندیشی از آن سخنهای کج | شده گفتنی است و دمای فرج
ببندید و بندهای خویشتن | بر سید از نهفت مرد و زن
رو و آتشت از از جان بخت | جهان کرد بر گرد و شکر و دو لقب
بحاجب کشو و ده و فردا امیر | چو آید بیاید همچون اسیر
بدستور هر روز چون باد آرد | بیامد امیر مبارک نهاد
بهر گوشه حاجبان تاختند | حسب و آراست دشمن صدا
چو آهو که افتد بخشم نمند | گرفتند و بردند و کمر او تنگ
سپاهش پراکنده شد چون رمه | گرفتند آلات جنگ همه
کمر بست و نقش سرور نامدار | که بود آنچه نشسته سوی شکار
از نیو افتاده چون خبر یافتند | بهنگ جهانی ره بر تافتند
بماندند از چشم مردم نهان | چو خورشید گر چشم انجم نهان
چو شب مهر خورشید روشن نهاد | ز دو زمانه بر نو آن فتاد
سوی شهر سبز فلک اختران | شده از بخارا آی شهر دو آن

کج

نسخه

ببستند گردان کابل کمر … چو شیران شرزه بکار نبرد
سوی کشور سند کردند روی … برفتند چو صرصر بر جنگجوی
همه شب دویدند تا صبحگاه … چو شد روز کردند رو سوی گاه
بریدند دشت بزرگ و فراخ … همه خوار و زار و همه سنگلاخ
زمین سر بسر زیر سنگها … ره دور افتاده فرسنگها
نه شهری نمایان قریب و بعید … نه زادی معین نه راهی پدید
سواران گرسنه سواران ز تف … سمندان تلف بهر آب و علف
سه روز و سه شب همچنان همچو باد … دویدند بسیار سودی نداد
ملک نصر ترکی بمردی تمام … سیه روی مانند شب ور بنام
بلشکر بنام آن سرکشان … فرستاده چون برق از آتش فشان
بیلغار کرده ز آتش شتاب … که از گردشان تیره شد آفتاب
گرفتند شیران صحرا خرام … پرستنی که او را جرعوف نام
ز ترکان که بودند اندر شمار … همه نهصد و پنج و سه هزار
بهر سو چراگاه خیلی روان … چو سیلی که گرده به سیلی روان
بجو بر کوشته بر دشمن کینه خواه … چو رویین حصاری بسد راه
جهان دیده اسپان و گرد دند … چو ابر سیه تیغ گردان بدوش
ز کین کرده رخسار شان پر ز … ببالا زده دامن و آستین

جوش
چاپن

چنان حمله

چنان حمله کردند چون اژدها … که در گرد خورشید شد چون هبا
هژبران کابل بجان گشته سیر … یلی حمله کردند مانند شیر
بپوشیده از تاب سیلاب جوش … برآورده شمشیر بالا بدوش
جلو بر زدند پنهان بجنگ … نه پروای غرّیدن نه باک نهنگ
بدانگونه دندان بهم بر زبان … که در جنگ غرنده شیر ژیان
ز شور پیدن طبل تندر شکوه … شده پاره پاره دل خاره کوه
زره را چنان پاره کرده تیغ … تو گفتی که از باد ور زنده میغ
تو گفتی که باغی تر دار برگ … تبرزن و رمح و بن شاخ و برگ
ببرید تیغ انچنان درع و ترگ … که لرزید برگ از نهیب مرگ
چنان قلزم خون در اندر جوش … که گرد و تبرک ملک آن بپوش
دلیران در آن ساعت پر بار … شده شوستانی اندر دیار
بگردن برآورده شمشیر تا … تو گوی گران اشکار تیغ ها
سر نیزه البرز مانند رند … ز دشمن برآورده لخت جگر
ز پر زین برجی هر و بر سپیر … بمنقار شان لقمه بر سپیر
سراسر از گرز گران سر شکست … ز بر دست ناکرده بیپا و دست
یل شیر دل افضل کابلی … بر آشفته چون رستم زابلی
بشمشیر روین بزشت و بزه … رفیع الجبال را برآورده گرد و با

کرا هست چندانکه لشکرکشی کرد / چنان آنکه در جنگ لشکرکشی کرد
همان رستم عهد سلطان خان / بترکان درآمد چو شیر ژیان
گروهی بکشت و گروهی بخست / گروهی فکند و گروهی ببست
همان خان اعظم بشمشیر تیز / برآورده از دشمنان رستخیز
تو گفتی که چون سام نیرم نژاد / بکوبد همی خاک توران بباد
تفنگ آتش افشان چو نیزه شده / سمندر در آن چون سمندر شده
بهر بر زبان خان لعل خان شیر / بمیدان ما و دو بخت دلیر
بجان بازی آمد چو بر روی گرد / بسی جان بیاورده هم جان سپرد
در آن رزم از لشکر ازبک / شده کشته صد ترک و صد تاجیک
هزاری شده کشته در جنگ / نه زنده نه مرده طپیده بخاک
ز جان سیر از فاقه تشنه سوز / جگر خسته و تشنه بحر و بر
شده چارده کس شهادت پذیر / فتادند گردان دگر اسیر
گرفتند از هر یکی شیر مرد / یراق و یراق و سلاح نبرد
ز شیر بکار اندرون ناجسته / تفنگش نتابد که چون ناجسته
مگر بازده کس قوم امیر / که مانند ما وی بر خوان اسیر
بیا ساقیا از لطف کن لطف و کرم / زآبی چو آتش فشان آتشم
کزو چشم آتش ز آب دلم / ز بی رحمتی خشک شد زود دلم

کزو چشم آتش ز آب دلم / ز بی رحمتی خشک شد زود دلم

صفت نامی امیرزادگان بخارا از دوست گیرها شکوه

بگیتی چه بهتر بگردد از نیک / خوش آنکس که کار نکو کرد و کار نیک
چو ابر ار کنی جود بر کوه و دشت / ز دریا بری سود و آن بازگشت
درخت نکویی برآور و شاخ / بکشتی شود بار و برکش فراخ
ز تخم خسی بر اشکار اخوری / ز کابل دهی در بخارا بری
نکو کن که یابی جزای عمل / بدنیا و عقبی سزای عمل
چو در شهر میر فلک اقتدار / بیفتاده از گردش روزگار
یکی نامور نام خان کبیر / باسباب و مال و منال کثیر
ز کابل بشهر بخارا رسید / بقصد تجارت اقامت گزید
امیر خردمند در شهر دیر / غمی گشت و از آمدن میر
ز خوانش حقوق نمک کرد یاد / وز آتش نمک بر جراحت گشاد
بجان در رهاییش کوشش نمود / شب و روز بی چاره سازی
امیر خردمند و فرع نهاد / با مرآد او دوست بخشش گشاد
زر رهاییش میرزاده آن امیر / چنان شد به بند امیر کمیر[12]
که می بوده در خدمتش صبح و شام / کمر بسته چو زر خریده غلام

بهر سو که میل دلش خواستی　امیر رفت هردم که میخواستی

بدست خودش بوده وقتی شکار　چو شهباز سر رشته اختیار

چو دانست مهر مبارک نفس　که اکنون نگهبان ما هیچکس

ز شبها شبی فرصتی یافته　سوی کشور سبز بشتافته

بقید بر حق اکبر شهزاد　بسلطان خان مبارک نهاد

همی راه کز ناشناسی شده　روان بر طریق قیاسی شده

دویدند ترکان بیک ره گذار　گرفتند چون یار بردند بار

امیر از پس فضل پروردگار　شده بادگیر بیابان گذار

پر از شور و تلخی و بیداد و ظلم　بسی بد ازو آنچه شد سوی خلم

شب و روز از دیده میریخت آب　زغم بر جگر بند با دل کباب

چو فرزانی از آتش اضطراب　نه جای قرار و نه جای شتاب

ز شوریش ترکان نوع و جنگ　بیامد در آن کشور تنگ تنگ

ز بس آن رها دانست در پیش چاه　نه پس جای گشتن نه در پیش راه

پرسیده از مردم رهگذر　ز کابل زمین و بخارا خبر

از آن جمله روزی یکی نوجوان　بره دیده از شهر کابل روان

بپرسید ازو کای جوان گو که از　چسانست احوال کابل زمین

چه گویند شاه سران فرنگ　چه تدبیر دارند از صلح و جنگ

خوانین

خوانین ز قدری که پیش من داشت　همانست یا اندکی برفراشت

بگفت ای جهاندار فرخ نژاد　ز نیروی تو شد خاک کابل بجای

بیاد

خوانین همه در بدر گشته اند　ز اقبال سر گشته بر گشته اند

شتابنده حاجیان کعبه عام　بصد جهد آیند و تا در سلام

بیفتاده از کرد تن در کار　چنان حالی از پایه اختیار

که بر قصد دشنام اکرام جنگ　بهم خوآن کواهند اهل درنگ

چو شاهان سر تخت ور او نشست　نه بر ملک فرمان نه بر گنج دست

نهانی در اندوه جان کاه هست　هم از پاسبانی چنان شاهی

خود آن ایلچیان شهریاری که اند　بیاموش عیب طبل شاهی بهند

نجابت اثر کرده در هر مقام　شده مبتلای بلا خاص و عام

شب و روز خواهند ایزد کار　فزون از همه مردم کوهسار

از اینجا قدم بر تو برداشتن　از اینها سراپای افراشتن

امیر سرافراز فرخنده خوی　سراپا چو بشنیده این گفتگوی

بر آن شد که ره سوی کابل کشد　ز لشکر ره دشمن مقابل کشد

ببسته کمر بر وه شلکیون　جلو ده دگر باری آرد برون

برزم مخالف کمر بسته چست　سپاهی پراکنده چون چست

ز مردان و کردان خنجر گذار　همه جمع گشتند با ... سوار

هم از میر و آلی مرد خواسته / همه آلت رزم آراسته
بجمع قلیلی که اندر شمار / همی بوده از پنج تا شش هزار
توکل بفضل خدا ساخته / سوی شهر کابل همی تاخته
بکابل چو لاته جنگی شنید / که لشکر امیر دلاور کشید
کمر بسته بر جنگ بیک آمده / ز گردان او زینت جنگ آورند
نفر بوده تا و اکثر چهل هزار / ز لشکر برد با چهل یا هزار
بتازند مانند شیر ژیان / بقصد شکاری هژبر ژیان
ز رفتار خم کنده پشت سپهر / لگدکوب سم سمندش سپهر
بجنبیده لشکر چو سیلاب تیز / پدید آمد اندر جهان رستخیز
ز لشکر چنان موج طغیان زده / زمین گشته گشت طوفان زده
چو ابر سیاهی که در مرغزار / بود میل او سوی کوه و شکار
میران قران
خروشان و جوشان دو / دو واسپه دو دیده غرما با میان
دو فوج دو لشکر کشان تا هزار / بیکبار گشتند با هم دوچار
زهر سو بهم خود سپاه فرهنگ / نکردند ز جنگ یکدم درنگ
بیکبارگی بر طریق هجوم / نمودند حمله چو باد سموم
نمودند از توپ و بان تفنگ / تزلزل شد اندر زمین بر فلک
نخست از دل توپ این فتنه خاست / چنین فتنه کز دوزخ هم شرارست

ز بندوق ما

به بندوق باچیر ریک زدن / بمکنت الالکنک زدن
در آن محفل حسرت و ابتلا / سر خود آن افسوس و رنج و بلا
می لعلگون تیغ الماس رنگ / گرگ خورده شاهین و جغد و کلنگ
چو داس کلدان ز کلال جبال / بر و سفله سر کوه را شد سفال
نمایان فرنگی چنان در شرار / که در آتش دوزخ اصحاب نار
سر شعله بر اوج هفتم شده / فلک ابه دار انجم شده
هژبران او رخ چو شیران بخشم / پی حمله کردند پوشیده چشم
جوانمردان مردان بسته کمر / به تیر بلا سینه کرده سپر
نمیترسد آنکه از مرگ خویش / چه مرگ و چه پیل و چه شیر و نهنگ
تو گفتی که محشر برانگیختند / بدینسان به دشمن درآویختند
که هر کس و را نوق شد تا میان / چنان سیل خون رفت اندر میان
عقاب دو پر تیر پهلو گذار / بهم ساختی مرغ را جان شکار
چنان آسمان گرد شد پر سنان / که مانده نبی بر دوم آسمان
بجان سفتن دشمنان تیز پر / بدانگونه کارشان شد بلند
که بهرام از نوک سیم ستان / بیکسر و مهر و زوری آسمان
فلک رحمتی چرخ کار و شده / ز گرد گران کوه را لرزه شد
سنان انچنان موشکافی نمود / که شد سفته سوی بر چرخ گنبود

ز خون حمله رو نیز میدان سرشته / همه خاک گوگرد احمر شده
ز بسیاری لشکر خصم دون / اگرچه شده فوج او بیکنون
ولیکن نزاندازه اشت آن کهان / نه مانده تی برد دم آسمان
بجان سفتن دشمنان تیزهو / بدانگونه کارشان شد بلند
فشردند پا تا بوقت دگر / بناموس بردند روزی بسر
چو رخسار خورشید زردی گرفت / تف آتش رزم سردی گرفت
شده هرکسی سوی ماوای خویش / به آرام بنشست بر جای خویش
امیر جهانجوی هم با سپاه / بیک جای کردند آرام گاه
شنیدم که شخصی کمر برگشاد / چهل گوله اش از بغل برگشاد
چه حفظ خداوند بارش نکرد / شده بر تنش گوله چون ژاله گرد
نظر کرده چون میر لشکر پناه / بر احوال همت قلی با سپاه
هر آنکس که آن زخمها بسته دید / سراپاش زخمی و خسته دید
بدل گفت با انجمن لشکری / که سان رزم سازم بزور آوری
چرا در چنین کارها تن دهم / تن خود بسکین بکشتن دهم
قضا چون نوشت اسفه هرم / چرا دیگری در بلا آورم
همان گه که سر لشکری خلم بود / طلب کرد و بس عذرخواهی نمود
لوح خود من رخصت خانه داد / روان کرده خود را بصنعا نهاد

چو بنموده چندین لطفهان سفر / کهسارها از سپیدا بخیر
همه سروران جدوهسار / چه از بوم و بحر و چه از جارکار
برفتند و کردند چون دادخواه / شکایت ز جور جهانی و شاه
بگفتند کای میر کشورکشای / منادت مبر وصف رحمن خدای
جهان آفرین تا دم نفخ صور / نسازد ز ما هرگز این سایه دور
بگوییم بر ما فرنگی چه کرد / شجاع دو روی از دورنگی چه کرد
ز حد جور و بیداد را داد و داد / همه خاک این شهر را داد باد
بدیدیم از حد ستمکاری / خدایا تما یار کن یاری
بگفت ای جهاندار روشن قیام / بزرد از ما یان و دشمن شناس — بزرگان
چه تدبیر و رستم که یاری کنم / بدست تهی ما به واری کنم
من از بیم دشمن بکهسارها / چو شیران بجوییم بن غارها
بگاز و رسم چه ام مارها / کنم دیگری از روم اژدها
همه کابل و هند و سند و فرنگ / بکین خواهی من کمر بسته تنگ
کجا طاقتم تا به تنها تنی / به بندم کمر بر برد شمنی
از ز نهان تر ستم خان وقت کار / که از مردم کابل و قندهار
اگر شیر تر گرگ را خون کشد / ولیکن بهم جنس خود چون کشد
بگفتند کای سروری نامدار / از این غم و لکوکش و دیم هزار

که افغان من پیش ولخته اند ‏‏— بجنگی و زنگی کمر بسته اند
ازاینجا بجنگ تو جنگجو آن ‏‏— وزانها بی رزم جنگ آزدن
مخالف بحالش نخواهد شدن ‏‏— مددکار او کس نخواهد شدن
که هر کس ز منصور خورد است نیش ‏‏— رسیداست هر کس بجاداش خویش
هراسی ز جنگ سرکشی تو دار ‏‏— که زن نیست سالنیه کار و زار
بروبه فتی شیر گیری کنند ‏‏— چه امکان که با ما دلیری کنند
تو بر جنگ کن اسب را تیز تنگ ‏‏— دلیر ما و میدان و فوج فرنگ
اگر گروه نماند نشان ‏‏— بترو هر بیران و بیران زمین
چو ما هم بکبار کی باره یک ‏‏— بسازیم زانگونه خونخوار یک
که دشمن همه جامه در خون زنو ‏‏— چو خرچنگ در قعر دریا فرو
بر فتنز نولید و را ابتدا ‏‏— که مرد خدا است مرد خدا
بر ل است لفظ درشتی درشت ‏‏— بهرکار دشمن کمرلت حیث
قدم در دم از خاک صفاهان گرفت ‏‏— پلنگانه راه کهستان گرفت
چو اندر حد کوهسار آمده ‏‏— بشمن کهش چاره کار آمده
ز جنگی سواران و گمنه آوران ‏‏— فراهم شده لشکر بیکران
چو عارض شما آمد اندر شمار ‏‏— بلند آمده ده دهی ده هزار
شده لشکرش همچو مانند کوه ‏‏— فزون از کوه عروش و شکوه

زبرقصه

ز بر قصه شد واکثر را خبر ‏‏— که آمد امیری دلاور خبر
بی چاره کار و بچاره کار ‏‏— گشسته است اماده کار و زار
ز روز رسیده اش آتش گشته جوش ‏‏— بر آورده چو کوس رو بهن خروش
بلشکر بسوی کهستان دوید ‏‏— که تا ر اسپان زمین
برودید
سپاهان کوهی چو شیر سیاه ‏‏— بنخجیر خصم بستند راه
نشستند اندر مقام بلند ‏‏— که تا ره انداز کس نابرد
بمنصوبه و حیلها دلیتر بند ‏‏— بجا رست گرون اران مکنز
بسی زودها زیر دامان کوه ‏‏— فرو ماند و چاره سازی ستوه
قضا رخصت بارگشتن نداد ‏‏— قدر زین خیالش که غنی نهاد
نمودند تا جمله مردان کار ‏‏— یک حمله تازند بر کوهسار
به تندی و تیزی چو سیل سیاه ‏‏— بر آرند خاک ک دشمن ز راه
چنان تیغ ز کوه راهی زنند ‏‏— که یکسر ز سر تا کمر بشکنند
نمایان او لشکر گرم خیز ‏‏— چو مرم قدم بر گشت و تیز
ز دامان کهسار سر تا کمر ‏‏— نهادند دامان ز ره تا کمر
دویدند زان سوی کهسار ‏‏— که شمشیر سالاری و دو شکار
ز کهسار چو دیده فوج فرنگ ‏‏— سه تا ر اسپان و فوج فرنگ
بیکبار کی کندهای سترک ‏‏— فکندند با سنگهای بزرگ

ز غلطیدن سنگهای گران | بجنبید عالم کران تا کران
فرود آمدند از سر کوهسار | پس از صید بوده صد صد هزار
همان از هوا سنگ بالا شده | که بر تخته برج والا شده
چنان کوفتی در فضا و مغاک | که مفهم زمین زان شدی چاک چاک
ز صد من گرانهای عظیم | زمین در خطر آسمان زیر بیم
شنیدم که بد اندران سخت کوه | بسی گلخن و غار و سنگ سخت
چو از کوه سنگ سیاه آمدی | بنا کنده زیر پناه آمدی
چو از سر شدی بار رفتی به زیر | دگر جای بسکروه ملجا گریز
چنان که در دفع رفع مزاج | بصد گونه بود منکروه علاج
نه دانم که سنگ اندر آنجا چه جنگ | چنان با هم افتاد آواز سنگ
بهر جا سپه گرده سنگ و درخت | رسید ندانو کی جای سخت
که استاده مانند دیوار بود | بیالات انبراد و شوار بود
نه جای که پای نهادن توان | نه هنگی که بر وی ستادن توان
نه از بیم دشمن نه جای پناه | بی دست و تخش شه ساق و کلاه
ز بالا فرو ریخت ز آن سنگ | شده خون رو مار طوفان پسک
همی ایستاده سنگی بسر | که گشته مرغش مار سر بی سپر
سر و گردن و گوش در لخت شد | تن و سر ز من باد را لخت شد

سپاه شن

بی کشمش و دشمنان بند و تیغ | ببستند کمر کوه بر دو ایستیغ
همین همت عالی کوهسار | که از آب طوفان دامن بهار
ازو گوئان روان سنگ خوارشیار | به هر سو که میسر و شدی کوهیار
چو اهل جنگی رخت در بست | بر بیمز انسی نموده بنشست
زرانده به جنگ جولان شده | بر همت نگورده بولا شده
سپه از بر و از رمای شکوه | گریزند در زیر آسمان کوه
بملک بخت البری جای شان | و زان گنده ها کنده سر بان ان
گشته به رسم دوری گذار | نشستند بر جا چو در رخنه باز
با آن کثرت جاه و فوج شکوه | گرفتند راه آن پس دگر با کوه
همین کوهیان که جنگی جهان | چو دیوان زور مندی شیر بیان
نمودند ز تن از شبخون ستوه | که از جانب دشت دگای کوه
همین جنگ تا نو مرده روز بود | نه کس را بر دست و نه فیروز بود
بنیاد سا قبار از نظام بر آرز | مره جای را بجو من اعظام
که و من دراکت جنگ کرده جای | که بر هم زند ازتظار هوجای

گفتن رفتن رهبر ما و بدران و بهادران جم و دل سام
معه فوج بیر ولی احمد در کتاب بیکو و قلعه کلان که انداز بر

کنند تکیه بر فضل حق هوشیار | ز هر دو لت لشکری بشمار

خدا بنده را چون حمایت کند / به لب چاره او کی کفایت کند
بنوری نه منی چو ماری لگند / چه با مار شمشیر شکاری کند
یکی روز در راه شهر و راه تن / امیر جهاندار و شمشیر آن
همی رفت میر جهان و نبرد / سخن و سخن رسید از کام و سرد
بیامد یکی قاصدی تیز رای / بیاورده منشور سوی کجای
بتعظیم او ستاد و خاموش ماند / بمالید و حدیثی فرا خواند
امیر جهانجوی و عالی مقام / بگفتا از کجایی چه داری پیام
بگفت ای جهاندار و نامور / که هستم پیام آور داور
چنین گفت کای شیر جنگی / ز میدان روی بار کردی دلیر
چو در جنگ مردان نه پایدار / چرا بار گویی در کارزار
تمنا چرا آمدت در درون / که من کشتم از توشاهی زبون
بشوخی مرو تیغ تو ای فدر / بشمشیر مردان بداری حذر
بیا کین عزو ز نسر بر گشتم / بشمشیر و تیرت کنون در کشم
بجنگ نو کاری شود مختصر / همی زور بود تو درد سر
ترا تو وی از حولت مپیچ / نمیر فنی از خانه بر گیر بدر
امیر نیز گفتا ز من بار گوی / کجای باطل اندر نه و تهد جوی
مخنث کجا و کجا درع و تیغ / چه مشکل بود این سخن ای دریغ

نفس بارگیر ...

قصابت گر گور و گر ساحت است / که میل نبرد من اندر صحت است
بتو گرچه جنگ من بی منت است / بیا گر ترا میل جنگ است و بست
بر آنم که فردا بدشت نبرد / بپیکار خواهد شد از مرد و مرد
بجنگ تو ام نیم قد کرده راست / کمان در چپ و راست تیر در دست
زمینی بر اصلاح بیش از گروه / بمیدان جنگ ایستاده چو کوه
دلت از چنین بوده بر جا خوش / ترا نیز باید که باشد به پیش
که اول ز شمشیر پر آب و تار / رسانم ترا ضربت خونگوار
پس آنگه ز پس خورده آب دیگران / کنم همچو شمشیر خود تیز زبان
ترا هر که یار است با خود بیار / مرا بس بود یاری کردگار
چو قاصد خبر گفت با داد گر / بشد از سینه او دلش جا گیر
امیر جهانجوی از خواب جست / سلاح و سلب بر تن خویش بست
ز درع و کمان و کمند و عمود / ز تیغ و تبرزین و زوبین و خود
نماند آگهی از سلاح نبرد / که خود را به بست آنچنان از مرد
کمر بست و بر جست شد بر سمند / چو خورشید بر چرخ چرخ بلند
بر آمد بجبار با کوبیان / در آمد بمیدان چو شیر ژیان
ستاده بمیدان و کند آوران / چو رستم بمیدان مازندران
چو دوا فضل و خان اعظم بشر / بماندند کوهی ابن ثابت بشر

وزان ناچیه با جهل نامور   بیامد چو فیل دمان داگر
سوار سمند و چو پولاد و نر   بدستش سنان و بدوش بگمر
زهنرها بیا عرق آهن سره   بر و بین تنی چو تهمتن سره
زدم آتش افشان چو صد اژدها   شتابنده به دنبال او لشکری
نهنبدی چو برق و بنبری چو تیر   بیاورده حمله به پیش امیر
زخشم و بدند آن سهم زمان   که خاک از دم آتشین در زمان
بروئیش زکوهی از سر کین سره   جنبش چو کهف مرجین سره
بسیلت چو شیر ژیان تا براو   زخون عدو تیغ را آب داد
براورده شمشیر تران بدوش   زده از خشم چو لشکر غران خروش
امیر دلاور نگاه و جهانید   چو آب روان سوی لشکر ابر
سر ابریش و زدیر دمان ارفت   بکف تیغ چو برق رخشان گرفت
بر دو بیره اش برکمر داکر   بر آن سان که گردش زخفقان گذر
ولی بر وجودش نیامد الم   لشکر کرد سنانش قلم
یکی نیمه بر خاک آمیخته   دگر نیمه بر اسب بگریخته
بیفکنده سردار دیگر کمند   ز سر دار دلش را و سر اسب هم
بجستی دوال کمر بر گرفت   کمند از کف زور مندش گرفت
بیامد و آن دیگری ز سران   بجو دش نبرد ار عمود گران

امیر دلاور گرفت از سپر   نبرده بچه افکنده چون شیر نر
بچالاکیش گز براورد برد   تماک پیش کرد از آن دستبرد
چنانش بر آن مغز سر کوفته   که گویند قصاب ها کوفته
بیامد دگر تند شیری چو مار   لجامت چو مار بجرت چو مار
چنان پیش بود و در خشم کور   که تابوت اندر میان دو گور
دهانش چو گوری برازش و بم   ز دندان برار استخوانش بهم
تنش کوه البرز گردن چو فیل   علام نیا گوش او گوش پیل
لبانش لب و چه دهانش مغاک   چو آواز خر مهره اش بو لناک
لا   بجا کد ستی لبوشیش امیر   بصد زور افکنده تیری چو تیر
که مانند خاری ز کلبرگ تر   گذر کرده از سان ز درع و سپر
و سر پیش بر بوده بر تخت   ز آسیب پیکان بموی نرست
نبود است جایی که کام امیر   چو افکنده پیکان بقا رو بر سید
بد آنسان بیفکنده از پشت صاف   خدنگ زمین در دو پیکان شکاف
که رستم نبرد از سر اشکبوش   و با برزر بونز قطال ز روس
تن سفته گرفت آن سان که امید   سمندش که چرخ غبارش ببر
رسید از پسش خنت روی دگر   بجای کله داده طرفی ببر
موص   سراپا برخ او مصحف داغ داغ   دریده دهن تا کلوئش چو زاغ

وجودش چو نوزینه کمان برگرفت | ز رنگ رخش چون شنگرف روی
دو سهم از نهیبش جای سپاه | که از اندرون رسته دار گیاه
امیر از غضب نعره چون تیر زد | دو آن ابر سر خصم رفت شمشیر زد
فرنگی برآورده بر سر سپر | لغباری از پس مرد [illegible]
چو مه از سیه کوشته بر دو زیر | ببین تیغ هر طرف خود دشمن سپید
ز نیزش جدا پاره شد چون تیغ | بموی سرش رست ابر تیغ
فرنگی تیر زمین ز دشمن بر کر | لشکر کافر بر زره زخم او کار
به تیغش برد شیر شمشیر زن | چو برق درخشان به جنگی بگل
شرار زخم آن برق روشنگر | سرش با جمال و سر بی سپر
به شمشیر زبان افضلی کابلی | مبارز شده نامور کابلی
چنان رزم کردند با یک دگر | به شمشیر و تیر و سنان و تبر
که دیو سفید و تهمتن بجنگ | نمودند با هم در آن فارسنگ
پس شب افضل سوار شمند | بیفکنده و باروش آمد به بند
بلی کابلی الحق روز کرد | که او کمند افکن از زین فکند بر کرد
عنان تازی کرده سوی کمند | جهاندیده از زخم تیغش فکند
سوی کابلی باز کردند باز | برات آن کبیر تیغ [illegible] باز
چنانش به شمشیر گردن ببرید | که سر هم به شمشیر جانش برید

شمشیر زدن

چو گردن فرازی که رفت بد | عجب وه راست شمشیر بازی کردن
ز گرد کشی بر که گردن زده | چو شیرش به شمشیر گردن زده
پس آنگه سرکش فرا شکسته پشت | سر و گردن و کتف و پهلو شکست
برون شد ز زین که مکند | دگر از سر زین تیر زین فکند
بر تیغ از گلو ریخت خون جگر | و زان طرف کان بود بالا گر
هنر ناوکی نامور افکند | به هر نیزه شهسواری فکند
پدر از پسر بوده جانباز تر | پسر از پدر قایم انداز تر
رها مینمودی ز بر صدی اگر | نمی رست از پنجه شیر نر
پلنگانه بجست از صف صف | بهر صف که سر کرده جلی صف
سمند از سوارش سبک خیز تر | سوار از سمند آتش انگیز تر
سمندش چو باد و سوارش چو ابر | سوارش نهنگ و سمندش چو ببر
جوان بود و داد جوانی بداد | ز روز آراب شمشیر عالم بباد
ز نیش زمین از قدم سوختی | سوار جهان را بدم سوختی
خدنگی بزد بر تنش [illegible] | که شیری و مردی و کاری [illegible]
سی و دو سه [illegible] رجل نامدار | نشستند در حلقه کار زار
دو آن شیر مردان کابل زمین | به دنبال شان همچو شیر عرین
چو سیلان آشفته در کارزار | [illegible] اندر نشیب و فراز

سر شمشیر

[illegible]

۱۲/۲

چنان زلزله که لشکر شکست / که گویی زمین در زمان برشکست

بهر گوشه‌ها جوی خون گشته سر / بهر سو قیامت برانگیخته

فتاده در رزمه چو لشکرها / شده مست در دست خنجرها

زمین بر فلک خسته یکبار شد / هوا سر بسر تیره و تار شد

فتاده بالای هم بر همه / چو در تنگنا رود باران همه

چنان قابض روح در اضطراب / که نیش گلابی بزور شتاب

برفتند اسپان و سر و پال هم / چه سرها که گشتند پامال هم

کجا دیده نظارگی و در زمین / که اسپی گشته غرق چو لنگر

چو این عرصه کز صد کشند کشت / بیاد لگد کوب و اسپان خونریز

پس از شیر مردان بر حجم در زنند / برادر بکوهم کم از صد گذشت

زوند انجمن تیغ با شاه برق / بخون شفق غرق شد تا بفوق

قضا از همه سر شد اخته / اگر شب شفاعت نما ساخته

شب از قتل شان دست پرواز شد / اجل هر که گذاشت و گذر نشستند

چو فتح خدا داد شان داد دست / نشستند و نشستند و گشتند دست

بیا ساقیا دم غنیمت شمار / شود تخته منبری ازین تخته چوار

که یکدم ملیله لبسر بوش نوش / پس آنگاه کن جای چون مور گور

که یکدم ملیله لبسر بوش نوش / پس آنگاه کن جای چون موش گور

جواب به شنبل امیر ارد صد و اکثر و حکم بوشتن ازینها و اکثر کشته شدن و اکثر رفتن هر دو ... ازینها

شکر خنده الفت کوهیان / بود مهرشان بیشتر از کین شان

همه ولرانشی آیین شان / بود زهر خنده چو شیر ژیان

و فاخت در مردم کوهسار / ازین آهوان چشم الفت هزار

چو وحشت بر بیهده زان انس اوهمه / که بی‌پا و باکی بن از اجل تا بمهر

گراز از درست کفن بر جبه جهد / زده با شها جوکی کس نه برد

داکتر

چنین گفت راوی که چون / مقرر کرده با کابلی در سفر

همه کوهیان بخت در هم شدند / ترشروی با اهل ماتم شدند

نموده تنها یکی انجمن / بگفتند با هم سخن و سخن

که جز باد کر در سرای سپنج / که بیره است بر تو دو ابره

که کرده است کاری که ما کرده ایم / که خورد است زهری که ما خورده ایم

بپی خارشی پا به بستر زدیم / بدفع مگس سنگ بر سر زدیم

ز بهر مگسی نکس افتاده / ز لگ کشور و خانمان داده

هر آه یم و زانکه تر و بار قیمتی / بباد و فنا خانه خویشتن

عبث فتنه بخت بر داشتیم / رهی بر آتشی سهل انگاشتیم

لشکر کشتن اگر کار خود
فرهنگی بیاید چه بینی شمرد
بیاید کنون لشکر از هر کنار
برد بر هوا خاک این کوهسار
کشیدند از پی یکتن اندر مصاف
هزاران هزاران خوانین جام
به هر گونه بودند چون شاه شیر
برزه ز جان جهان نا امید
گهی جست که سست در رزم جنگ
گهی در شتاب و گهی در درنگ
رکابش بسی بین قاصدی ره نورد
بیابد به بنیان سخن ساز کرد
بگفت ای سپه آن اما همه جنگی نام
چنین گفت بعد از درود و سلام
که ای گشت زمان ناطق فنا
ز جهل و قوی شود ناجی به کار
چه هر کرده بودم چه بود و خبر
چه هر کرده بودم که بد بی خبر
بشمشیر قاتل جلاد دادن است
سپه بخود بلا ز صلا دادن نشست
بدست شما بر نخیزد رهای
ولیکن شما را در آرد ز پای
بجان را که دشمن همه در شستند
ز تو فتنه کهنه بر دار شستند
برآیند بر او روشن می المثل
تو دیگر به بر دو ره دان اندر نجل
به آتش کی گیرند دست عرق
بیفکنده در فعل جسر عمیق
شما را که زور راه این نکته گفت
که آن داکتر مرد و خوش الحفت
اگر قابلش بر سفیم زمین
نماند تهمان تا لحج برین
بهر جا که بودش جهان گردش
زمین گر چه آسمان گردش

نظر دور ترگاه

نظر دور ترگاه گاهی کنند
سوی قوم خود هم نگاهی کنید
بود گر چه قوم شما لا جواز
ولی باب توبه نشود از نیاز
گران جرم ما را شکست آورید
برین در که هش بسته در بست آورید
شما را بیا داش الغام چید
ز هم سر فروئی ز بیم سفید
رسد بر سر چرخ کار شما
شود کان زر کوهسار شما
رزانقد کردم خلیلی رو آن
که ما از درستی نخندید آن
نخشد سه حیوان عطائی نخست
لشکر طبقه آن نگار کرد در دست
ورا لیس ره شما را زند
بجهل آورد نام غرب کنند
بلشکر بیایم چو سیلاب نخست
چو مرغان کنیم ما جهان را درخت
بسوزم ز آتش زمین یکسره
نه دریا گذارم نه کوه و دره
جهان در زنم کوه ها را از آن
که کهسار کشمیر را در جراق
کنم کار شرف و کهسار ها
سپه جاه و دوزخ بین غارها
بسخده با هم گر گیرند گنج
دیار و بیدیرند و دهان و رنج
از این هر دو کهسارم اگر کینه
سخن لیس ور ارت و گوید کینه
سران کهسمان خوار هم سر
به پر بستند و دیدند امید زر
طمع برده از روی آن آب و رنگ
بر قصه از غیرت نام و ننگ
که شمشیر زن را طمع زن کنند
سپه کار بی بن ذهن کنند

بگفت این سخن پیرمرد ترش‌روی
زما بجد غرض تا نیارش بگوی
که این بی‌زبانان گوی نگر
نگه کن که اندر دست اسیر
نه و آنکه از ملک و هر برگ نیست
بمهمان ما خورده کس در زیست
ضعیفان ازین رهگذر افتاد
وزین بوم چندین فرازش فتاد
چو مهمان ما شد به بستم در
به بستم چندین که نیست کمر
نه انگه زر بخشش کسی داده است
نه هر پای دیگر کس افتاده است
فراهم ز خود لشکر خفته است
شب و روز بر جنگ صد اهرمنست
درین رزمگه کارزاری که کرد
نشمشیر چو گرده کاری که کرد
دو لشکر ببین پیش نظاره گرد
بیفکنده اندر میان و الکرد
نشد زهره تکیه ز جهل برآر
که با او شود چهره در کارزار
شنون قوت عنکبوت تر تو
نگی تا کلیسیم تیغ ار دو به شیر
جز این بر نامش چو مهمان نماست
ز لفهن لشرع مروت خطاست
ز این وصله خواهد بگو تش رسید
چه گوید به تسبیح لوحن حمید
گمان تعلل زما دور دار
ور نیکار دشوار معذور دار
همین بس که با او مجاری کنم
ز بدخواهی کینه داری کنم
چو قاهد روان گشت برخاسته
بمهمان شیر مجلس آراسته
بلطف بر علایم بجا طلی و رست
عنان آهوان و نهان کار نیست

امیر خردمند فرخ نهاد
به دستور با باب تلطف گشاد
چو غنچه تبسم کنان تیمسب
بگفت ای ستمکار و الاتب
به نیروی فضل خداوند پاک
نترسیم بدخواه در جوکاک
مخالف مقابیکه منجیت یافت
ممبر لکه چو دو تمر اش افت
ولی باش زین وسوی زندگان
بگو منتظر لحر بس ما بندگان
بیا شیر و ما کارشان هم کنیم
زره بیدار بهم شاد و خوش خفته
یکی حمله سازیم چون شیر نر
بدشمن نمائیم وا دست سر
کای تیو تحیبان برشته روز
سزد چند شمشیر مردان هنوز
بیک حمله سازیم بدخواه را
که آتش سیاه و در آن کلاه را
نعابد جهان داد چندان امان
که با و زره از زند دیگر گمان
شنیدند چون کو سپهان اسخن
که تا زند در کج زبانی دهن
بگفتند تیر الیسر و ر نامه آز
زما پیش رفتن توقع مدار
بکجا زما شیر دارد وطن
نبود پیش در وال دو زن
چو انجا بر آهنگی بنش ت
ز آتش بحر مسکن چو آسنر
سپه گرچه با جهل بود در جهان
که جان در خطر افکند بر زبان
ولیکن نه احمق بود ام مقدر
که بی زرد به هر زبهر دگر
نه این بل جنب شطرنج تر
که بی سیم باشند بی رنج تر

بگفته زد هر بجه جابک سوارست　بود لشکرا نرا که سیم و زرست
بشاهی و شاهی گدای مگو　که ما لشکر ما را به جنگ و ست
اگر روزی از خویش داری تباه　ز دیگر کسان چشم یاری مدار
سخنهای بس کفته ای احمد　بخشند با چهره بر زعفران
همه دامن افشانده بر دلشود　چو دخمی بخطل بهامون شوند
امیر مهر او از منبهان بماند　نمی گفت الحکم لله خواند
بجا سا قصا آب نوش تو گو　بگوشم رحم جا بگوش تو گو
ز شمشیر بن ونیم انچه داری بجا　بمحتاج بلخ و سپهر بن جکار

در بیان جنگ کردن امیر با ... دور دوم میگوید

دولت آنکه ز موج اس جم　نه بر سر بود بر قرار قدم
نه از جاه و مکنت بود دولت　نه مسکنت منبو ز ر و دولت
بنیاد لشکر از دشمن و لشکر　بود ما به جاه و سپاه و زر
نبر سرا اکر دشمن دشمن شود　به تنهائی چون تهمتن شود
امیر دلاور چو در جای کار　نه دیدم کسی همدم و یار و کار
همه دوستان د ... دیکر وی　فزون از همه مردم و بخردی
نشست الجهان دار ولشکر گروه　نه بند بر باز ترکان و گروه
الملک ای مردان

زشاهان دربن شهر پرشور وشر　که بی سرتو و ما نیابد بسر
تنی چند کین شهر را سرورند　ز فرمان روایان این کشورند
نکردند ما بخشش امیر　نخواهند شد این ملک فرمان پذیر
چو از دره و نه آن نکرد خراج　چه باشد خراج و مرزان علاج
پس آن به که اینها مرکز بیک　فرستی بهر زنک سوی قرنت
که تا شهر کرد دز دشمن تهی　شود ایمن از رخنه ملک سپهی
ملک را صلاحش بطلب هو بسند　شمرده و وآی متو سود مند
همه نامداران فرا سیم نمود　زبان تملق بیان بر کشود
بتمهید کفت الخوانین من　وفادار و نیکو ار و دیرین من
زبس حسن خدمت که ورزیده اند　بانواع بخشش پسندیده اند
چو هیت نکوئی تمام نهان　بلندن شنیده است شاه جهان
جهان هر شمار رضی و خوب است　که بی دن بدیدن دلش ملت
چو مولی کند بندگان را طلب　الطاف شدن ما ضب نزاد ادب
بجا به تحرت بستن کمر　به السو شدن یا نمودن بسر
خواتین چو این نکته کردند کوش　که بی هوش رفت از عقل و هوش
زباکر رهنما تحد ز مان　که مرغ نو آورده ر او ز قفس
زبان کم ... خیان کنت حس لغر　تحی تو و د شیار و شیرین زبان

بگفت ای شهنشاه دارا حشم — ز نخجست کلین بابه بخت جسم
بجان و تن مارت حکمت روان — چو حکمی که نازل شد از آسمان
بناچار از نوازی زنی و ریش مغ — خوارزم در هر دو سر سر دریغ
بهر سو که کوی شتابنده ایم — چه انجا چه اینجا کمین بنده ایم
ولیکن چو پیش است راه دراز — ضرورست تا توشه برگ و ساز
نشاید که بی سر انجام آن — بود چند که مهلتی در میان
ملک گفت در بستن بار خویش — بباید بسی ماه هفته بکار خویش
بس از هفته تعجیل رفتن کنید — سخن ختم شد ختم گفتن کنید
خواهین بخشنبه امور سفر — دویدند بیرون چو مرغ از قفس

عیان

چو از خلط سودای رست شد — سواد مواد از سواد جهان

طو

فلان خلوت نشین کمر — برون از خم مشرق او ز دبیر
بروشن ضمیران انجم ثبت — سلاح صلاح و فساد ش به ثبت
خواهین کابل زمین یکسره — فراهم نشستند و مشوره
ز بابر کرها انجمن زمان — دگر خان عثمان و جبار خان
ز قوم اچکزی بلبر احتشام — نی خان عبد اللهش بود نام
ز علمائیان شاه خان بوده تر — دگر کس مسمی بعبد الغفور
محمد امین خان قسرو نهاد — بگفتار شیرین زبان بر گشاد

که یاران شنیدند گفتار

که یاران شنیدند گفتار شاه — ندیدند آن تاب و آرام گاه
زبانش چگونه چه دارد دلیل — ادا بی نکو معنی جان جلیل
ز ران گفت ان گفته پیچ پیچ — نه داشت که اینها نیامد هیچ
خجالت کش ما از این رنگ رنگ — بسا زد گرفتار فتنه و جنگ
ولیک است در بنده و از دل — فتاده در اندیشه کار ما
نی بروشش حیله گر الحا — ز کشتی زما هیچ کس یادگار
کنون چاره جست و دوست ما — کمان و زره و تیر و زره است
هنوز آب طوفان نرفته ز سر — بهبهند هر چاره بسیاری کمر
نشمشیر مردان بعیدا ز جنگ — هزاران شده مایل العقید و ننگ
بجا رفت غیرت چه شد در حصار — چرا شیر از گرد وبی هراس
بشمشیر قایل نظر بسته اند — هزار شیر بهوش و نشسته اند
شکار لیست زه در کمان سخت است — بگفت تیر کوکو کنان ها فته
اسم اند رین ورطه آشنا — بگوید چو لف نو عزیز ما
نگفتند شان اسپ و زما مؤرز — چو دیدند هوشیار و روشن کمر
بما نیز معولیت دیده بر و بیت — بگو بی شناسیم دشمن زدوش
ولیکن چه سازیم و بی سرشدیم — بمانند شهباز بی پر شدیم
چه تدبیر سازیم حرج از ما ی — نه بی سر چه بر خیز دار دست پای

سپاهی به دنبال هر سر و نهد | چو سر شد ماه وار کاسر نهند
به میان تا و ره تا لقاطی کتاب | که منها نما میدان در حساب
چو یک رشتان گروه اندر شمار | همی ده شود ده صد و صد هزار
تو بر خویش کن اعتباری بری | و زین کار باقی زیان بنگری
بانو از گه آسمان و زمین | بگوهان مغبر باکن دین
ز زین پس فرمان تو نکند رم | تو هر چه خواهی که فرمان برم
محمد زمان را چو گفتار زن | بسی گشته و داد از دستی زن
بگفت ای بزرگان جهان ای نفس | کنون مست اندر شته مجلس
بسیار بد خود در ره سروان ایک | مدار بدار و دشمنان هیچ باک
جزا داده چون دولت اتفاق | بکوشید در قلع و قمع نفاق
در این مر زمین باده این فساد | به بینم مگر بر کس فتنه بدنهاد
چو شیطان همه فتنه بر کس کند | نهان رفته تعلیم هر کس کند
سبک گوش شاه و صاف فی | بنا شد و افتنه ما را نوی
که این سر نبار دمو دیو سقر | مگر نیست ما را مگر خبر مقر
اگر دفع ماده نشد و بقا مرض | کجا سود بخشد علاج عرض
ببایدت برآتش کنون کار کرد | بصد فتنه دانش که فتنا کرد
که آتش چو شد تیره گرد و دماغ | بدین کار تا کم بخاید فراغ

همان به که امشب رو دنیاجان | بعبید الوزیر تهور نشان
ب از دو کرم آتش کار و زار | فرانند کو کر القرب بار
نشستند نهان میان دره | بگیرند آینده کان را به ره
بجز غارت ازنا چو آن محک | ببایند رها کردن از کمند مگ
که تا زان خبر شاه اید لشور | نی جنگ لشکر و بستند لغور
چو لشکر رود کار بر نفس کنیم | علاج دگر کس از آن پس کنیم
بستند نیز گفتار آن هوشمند | بسنیده کان را ثنا بر نشیند
بشهر خان و علما نیان نامور | بگفتند تا الیت دردم کمر
بعبید الوزیر جهان پهلوان | شبانشب شده سوی شهر روان
چو آنجا رسیدند خوش و نهار | نشیمند در سر حد کوهسار
چو دو خیل دان گروه تا کوه | برایشان نشستند اندر دو کوه
پلنگانه آماده بهر شکار | بماندند اندر زمین و لیار
هر آنکس که زان سار گذر یافته | شب زر کسی منزد و ننواخته
بنداخته
از آن جمله تحفی نشود از آن | ره شاور آمد بحال گران
سیاهی او دست دادی | تهیدست و مفلس ز راه جنتر
سر خاک چو نیم بسمل طپید | خروشید و جوشید و جامه درید
نفس در گلویش نمی یافت ره | همی گشت در گنج خون گره

بجوزا زمین بر فلک برد کلاه   بگفت ای شهنشاه عالم پناه
گرفته شه خان و خان عزیز   بمسکین خود مرده جان عزیز
مخالف چو اسباب سودا ربود   ندانم تراز رچه سودا فزود
به تنها من خسته ادرر زند   که ملک جهانی بهم بر زند
بدو هیکونه جدی اگر زهر تند   لبسی بر خاید که بر شه زند
شرار خشم کردیده شوربده   بیفتاد در شوره کوی شرر
چو شمع از غضب چهره زان برفروخت   که چون پنبه خشک مغز نش بسوخت
لو مود تا چیده چیده سوار   ز لشکر بمقدار هژده هزار
سوی میر علوانیان تاختند   زمین در تزلزل ز ره انداختند
علم بر فلک جعد بر جم کشاد   لب طاسکش عرش را بوسه داد
زره پوش کرد آن خنجر گذار   روان از پی هم دوان تیرکار
تفنگی بسر دوش بر پهلو آن   تو گفتی که شد سیل آهن روان
نه دشت و نه کوه و دره اسکار   شده کان آهن همه کوهسار
ز چقماق و لعل آتشی سر زده   که در کوهسار و دره در زده
زوخت سمند تکیمان ... سید   که چون برق یکدم نی ارمید
تو گفتی که به نعل در آتشش   گرازان رو نمود از میدان تشتش
شده سوخت را این سبه سیلاب بار   چه کوه چه کاه و حصار و چه خار

بجو زمونیان

بجوز مونیان مست جاه و جلال   نه کس در نظر نه فلک در خیال
چپ و راست از کس صدای نجات   چنین تا بزمین هراو راست
چو دیدند علوانیان دلیسر   که اندر دره در شد آن فوج شیر
رصد سبه سنگ تا کند تنگ   ز هر گوشه بر خاست شور و تفنگ
زمین را از آن دو زلزله چاک شد   بر اوج فلک خسک خاک شد
لباس سیاهی سبه سنگ گشت   ز رقص فرنگی بماتم گذشت
چنان آتش سر خوارت خون شده   که طوفان شده خاک پر خون شده
طپیده هر اندلس در کند ملک   که ماهی شتر ما بپا کند تنگ
ز یک رو زنهفته بی زهر سنگ   ید شمن ز سوی ار نکار الغ
دگر رو از این غار شاهین فکنند   زره پوش ار خانه زین فکنند
فرنگی شسته بود آنچه دو بر   میدان نکاره سبه تا بد بر
بر آورده سنگ و فلاخن دمار   ز مغز سران آتشی سوز ار
شکستنی چنان سنگ چار آینه   که تا شسته آب در آینه
زیکجانب از مهرهای کمان   رسیدار هوا آفت ناگهان
زیکجانب کوه باران و تیر   بیفتاد و افتاده جمعی کثیر
پران بر هوا تیر تا مرغ دهوا   که چون خیر ار اشتر صدا
فرو دامد از آسمان سنگ ها   که سیل حوارش لغز سنگها

ز غلطیدن آن سنگ خاره از آن ‏ شکستی شکستی سر سروران
کی لیس لعبه خصم مرده بود ‏ تو گفتی که از سنگ زاده بود
ز هر طرف کنده های بزرگ ‏ خروشیده چون اژدهای سترگ
فتاده ز دران تنها ز کوه بلند ‏ که هر یک صد به حیلی فکند
برانداختش باز دیده به تولفنگ ‏ زدندی به هر سو سپاه فرنگ
چراغی که از دور بر دشمنان ‏ زدندی چو شنلی به هر روزی گمان
بسر دست زن ما چرا میر دهر ‏ بدیدند کس لیس چرا میرز دهر
ز آن سخت مرگ قضا جاهه ‏ به دوزخ رسیدند یکجا همه
فراز آن سپه خسته و مستمند ‏ به تیر تن و سجاک گشتند و بند
گروهی فرستاده افکنده بال ‏ گرفتند راه حصار جلال
بعصاده علوانشان را الجنگ ‏ لبسی مال لعما و اسباب جنگ
نشستند اندر کمینگاه خویش ‏ همان شغل اول گرفتند پیش
نخوبی جهان با من آرامشند ‏ که باد صبا تیز تکدر شتند
سبب ‏ که تا کس نمان قبله امیر ‏ گو بد خبر باز جنگی و شاه
بیا ساقیا زان آتش جای ناب ‏ مکن سازمن گرم چون آفتاب
که سازم کنون گرم بازار جنگ ‏ کنم غارت غله دان فرنگ

که سازم کنون

که سازم کنون گرم بازار جنگ ‏ کنم غارت غله دان فرنگ

داستان اسیر شدن میرزا محمد زمان در کابل [illegible]
بر نفس [illegible] در کابل [illegible]

بدی پیشه هر که گردد ز خویش ‏ سرانجام کارش بیابد به پیش
چه خوش گفته است آن نکو کار مرد ‏ که آزار رنجد کم آزار مرد
چه جویی نکو تخم نیکی بپاش ‏ نکو دید نیک خواهی نکن مباش
بود خوش نیا تخم هر وقت کشت ‏ و هر حرف عاقبت نیک و زشت
خوانین کابل چو نزدیک شاه ‏ بدیدند بسیار و اندک سپاه
محمد زمان گفت با یاور آن ‏ کای هوشیاران و نام آوران
ملک کم سپه لات جنگی بهشت ‏ ترنم بهوش و مراحی بهشت
نشسته است بر نفس لعب تمام ‏ ازین به دگر وقت باشد کدام
زمان دیر شد جای تاخیر نیست ‏ تحمل گزیدن ز تدبیر نیست
مبادا که خرگوش آگه شود ‏ شکار از کف وقت بیگه شود
نتابید بر هر کس به گهر ‏ بسازید کارش با وقت سحر
ز شیفتن بیل کشیده بر چهره آب ‏ که تا شو بدار چشم او گل خواب
بالجات حرفی صلاحی که نیست ‏ خوانین نهادند بر بیعت دست
لقصد شبیخون شبه چون عروس ‏ سحرگه زبرها فرو کوفت کوس

محمد امین خان و عبدالسلام / سیم خان اسکندر جنگ نام
دگر خان عبدالله نره شیر / بجمع اکابر ایشان دلیر
(کس شدند) روان شد زمان تا رسید / سوی مسند خاص ایشان شدند
چو آنجا رسیدند در شیر بود / نه در تکیه هر خواه دربند بود
ز هر یک خان و عثمان بنام / که اکبر لقب کردی کام مقام
ببردی برآورد شمر از خواب / بیاید ببالین برش فراز
برو گفت بر خیز و بگو بر تیز / که شد گرم بازار جنگ و ستیز
جهان موج زن سیل لشکر شدست / که گویی جهان را بهم بر زدست
همه حلقه بسته بدر منبر شدند / بجنبی و دستی بزن سر بسر
چو برش شنیدند این سخن شد شد / چو بشنید او طمع او کنه شر
ز شرم کرد و بیتابی از خشم و تاب / چو طفلی که آشفته خیزد ز خواب
بیداش و گفت ای بر آشفته / چه جنگ میسر بی خاک اندر دهن
گر از دور نیزه که از خشم و تاب / ز جرات کشید تیغ بر آفتاب
کجا دست افغان بود بر قرار / کشد تیغ آورد بهر کف عشه وار
خیال برایشان فراهم کنی / جهانی برایشان و دو هم زنی
بدرگاه شاهان و والا قدار / چو تو بی ادب زار چار اجنگار
نه سیمری از علی و چنین من / که بردی ره سر خواب شیرین من

یاران عقل مجنون

باین عقل منجوانند شه و زیر / بر و راه اقبالش نکو دیش گیر
از این پس تراپیش من بار نیست / مرا با چو تو بی قدری کار نیست
و زین گفتگو بار شد خشمی دلیر / لب سرعت شتابان در آنداز ور
بگفتش که بر خیز و زین رستخیز / بین گر توانی اگر نیز اگر بیز
رسیده است یک اجل ایزد در / تو محمود بنشسته بی خبر (محمور)
تو کی زنده مانی و زین کیر و دار / که مردم نیابند پیش تو بار
مشو ایچ کم خواب خوش تا بر / که خواب اجل با زبر تا بدرت (آیدت)
چو بشنیده برش کریزان فتاد / ز بس هیبتش ها عشق در منبع
به بیچاره کم باد لش اغدا بیع / زر روزن در افکنده خود در نیاع
دو بیرن ستادن کسی گفت / فتادن دگر بار چنین گرفت
تمنای رفتن بسوراخ مار / همیکرد لیکن نمی یافت بار
بسوراخ دیوار نمیبست راه / ابستد نهان زیر برگ گیاه
دلیران کابل بشکل و تبر / ببازوی مردی شکستند در
رسیدند بر سرش کینه جوی / ربودند از تن سرش بجو گوی
تنش را نمودند از تیغ و تبر / دو صد پاره و استخوانش ریز ریز
پس آنگه بمردم دراو نختند / بهر گوشه چوی خون انگیختند
به بیرنس تره گشته صد خار کس / ز نام آوران کشته شد بیش بر

بتاراج بردند اسباب و رخت — چو باد خزان برگ و شاخ درخت
چو چشم حسود آتش افروختند — و زانجا نه چون بولهب تاختند
چو آن کار بر لشکر انداختند — به بیت الخزینه فرس تاختند
ببستند گنجینه داران و رخش — سپاهان نشستند گرداگرد رخش
گره بازگشت از دهان تفنگ — ز آشفتگی گوله زد سر بسنگ
بر آن گنج صندوق ماری چو مار — که گشت از دهان سو بسو مهرمار
مگر زهر او بوده زهمار پیش — که میکرده از مهرها کار خویش
نگردان کابل چو شیر تفنگ — نه یارای جنبش نه رای درنگ
نه تاب پریدن که دربسته بود — بدانند کش دامن بسته بود
در اندر شده بود ما چو بسم — که دشمن ازین خانه بیرون کنم
که زیرک جوانی بجای بسر — بر آورده باری گیاهی بسر
به بیت الخزینه شده سر زده — بیفکنده و زر بر در زده
چنان گشت زان گاه آتش بلند — که دودش به کیوان رسانده کمند
چنان گشت ~~[illegible]~~ شتر برکنار (دود و شعله) — که شد شعله تیره بر بالا حصار
ز بس تابش آتش شعله ور — شده گنج اشکارا نه زر در نظر
مگر توده سنگ و غبارش که یار — نهادند از امتحان در گذار
چو افسرده آتش شعله خیز — گشادند یکبار شمشیر تیز

بیک حمله چون باد

بیک حمله چون باد بشتافتند — بکشتند هر کس که دریافتند
بروز نقد گنجی بی دست رنج — شده خاک کابل زمین کان گنج
ربودند گنج گنجدان سوخته — ز شادی چو آتش برافروخته
چو برگشتن هر کس ز بس خوی — بهره کسی نی دست شوی
وگر سروری داشت انجام کام — که از هر لشکر کم شود احتشام
بنام آوری نام دار فرهنگ — سپاهش بسی گرد و اسباب جنگ
دو اسپه بسویش عنان تافتند — بتاراج هر کانه بشتافتند
چو از هر دو سو بوده لشکر لبار — پدید آمده جنگ دور و دراز
دگر خلط سودا بجوش آمده — زمین و زمان در خروش آمده
شده موج سرسامی از بانگ بر — زمین گشت سرسامی از هیب خطر
هوا داشت از خلط سودا جنون — ز رنجیده زمین بیقرار و نگون
ملک نامه آری دلیر و حریف — هنرمند و هوشیار ماشین تلاف
فرستاده با دو صد و دو هزار — زره پوش خنجر فرنگی سوار
ز بالا حصار آمده آن گروه — چو فوج هزبران ز صحرا و کوه
چو لشکر ببازار کابل تمام — در آمد بر آمد خروش عوام
زن و مرد و پیر و جوان سو بسوی — ستادند بر روزن و بام کوی
هزبران کابل پس و پیش راه — گرفتند بر لشکر کینه خواه

نمودند در کوچه جنگ نژند
ز بام و دره غرفه‌های بلند

بهر کس فتاد آنچه آمد بدست
بنوعی بهر خصم سرکش شکست

نهالی غزالان و نخجیر و تیر
که گاهی شکاری ز دیوی تبر

ز برزن و برزن و بنطاق
برآمد صدای طراقا طراق

یکی را فکندند سنگی بسر
که از صدمتش گرد ده باد بر

دگر را بسر کاسه از هوا
بیفتاد و شد کاسه سر جدا

یکی خم دو کاوه دوش بدست
برآورد و بر فرق دشمن شکست

دگر را شکسته بر سر سبو
که شد حلقه اش راست اندر گلو

تو گفتی که در گردن آن عنود
بشد از آسمان طوق لعنت فرود

یکی را بیفتاد طشتی ز بام
فتادش ز سر طشت طشتش بنام

یکی را لبه آب جوشان فتاد
دگر گشت از نار سوزان بجاد

چو سود نباید بازارها
لجک وصل با خر بد از رها

رسوا اکه در بار خود داشتند
کسی هیچ دم و لقد و بکد اشتند

دو کامدار گردن زکین برفراشت
همک سنگ سنگی که در پیش داشت

چو سنگ فلاخن بهمراهان
بیفکنده بر دشمن بدنهاد

به بین بازی گردش روزگار
که چون سنگ شد رانج ابدیار

عجب درج درجی که در روز تنگ
بشکفت کس جبر کبر و تن

چنان یافته

چنان یافته رونقی کار مرگ
که بازار کرده بد بازار مرگ

دلیران کابل چو شیر از نخست
بقعل هر کشته و برآورده سبت

بهندوق شاهین و تیغ و تبر
جهان را نمودند زیر و زبر

تفنگ الجنیان ز دیوار و صلا
که کابل شد از نرم دل کوه را

چنان شعله شوره در سرکشی
که شد گربه خاک هم آتشی

هوا گیر شد دود بیچون سحاب
چو شب اندر آن نابدید آفتاب

غریو تفنگ الجنیان ابر دود
چو تندر که از برج لیس برق بود

از آن ابر بارید طوفان مرگ
خیالش سر و همسری با تگرگ

سپاه فرنگ اندر آن جای تنگ
چو صیدی گرفتار در کام نهنگ

ز جان دست شسته بجنگ و نبرد
بمقدور خود هیچ کس کم نکرد

ولیکن چو بود آسمان و زمین
برزانها کمر بسته در خشم و کین

بوبند کوتاه دست ستیز
نهادند ناچار رو در گریز

شریف و لاور به پانصد سوار
بیامد اندر آن گیرودار

نماند سپهبد از فرنگی سپاه
مگر لشکر الله خلکی و شاه

شد از ترس لاحول چو اشتر بار
قوی بست در پای بالا حصار

نگهبانی خویش کردن گرفت
غمش گشت و افسوس خوردن گرفت

به هنگام خود لاالله جلکی تمام
حقیقت شنیدی و دیدی کدام

فنون

ولیکن بجسته ازجا چو تیر   زهر مرد کاری فرستاده شیر
که الکاشت آن زیرک دو   که من هم زجنگ آرایم برون
شود همت خسروی را خلل   نماند دگر آن شتی را محل
وگر باز مانم قدم پس کنم   توانم که اصلاح هر کس کنم
خیال عجب بست آن فیلسوف   زبی بر شغور و زبی بر وقوف
چو کابل برانش بپرداختم   بتیغ زبانش سرانداختم
سوی غله آن آرم اکنون شتاب   کنم خانه غله گیران خراب
بیا ساقی از جای عیشی ایاغ   کرم کن بمی رفع ضعف دماغ
که بر جای خوش تر شب خوشگوار   می و آب حیوان نیابد بکار

داستان [illegible] جانب [illegible] امیر محمد [illegible]
و [illegible] رفتن [illegible]

خوشخلقی

زبوی رست ظالم که چون   نبوشد بتر ازوی اوراه خلق
همه دور عالم بیک رنگ نیست   همیشه فلک بر یکی رنگ نیست
اگر ظالمی را برد کار پیش   دراز از [illegible] مسکین کند مار
بس از چند که زیردستش کند   برانگونه با خاک پستش کند
که مسکین بمانش [illegible]   ستمگر تاسف خورد بر کنار
شنیدم که گردان کابل [illegible]   چو گشتند برانس [illegible]

برستند ازدشمن

برستند از دشمن بدگهر   بفرمان ده دوست شان یکسر
زکم یابی و غله و قحط نان   بهر کس نظر داشت بر غله دان
بزرگان زین پرورو مامور   دراندیشه بود باید کسر
که بر غله آن حمله آورم   به نیروی مردی سیغما برم
که تا غارتبان را درین برگ و بار   مهیا بود توشه برگ و ساز
دگر قحط افتد بفوج فرنگ   بیابند از روی مکر [illegible]
شنود آن بزرگی شد بر کار   که این ماجرا شهره شد در دیار
بیکبار شد از دو جام و عوام   بگوشش آمد زمرد زن و کودک تمام
چه دو رانت ما و بد و [illegible]   نه آنکه که هست اندر آن [illegible]
بگو و هر کسی [illegible] جنگ و جدال   بامید یغمای مال و منال
جو نهر و یک رفت از غله آن   روان شد و رسید [illegible] شاهین فغان
کای شنوع چشمان نمایند دلیر   که هست اندرین خانه هم هر کسی
خبر وار شد لاجرم مفرد ست   که بر غله آن دشمن ابیت
زتیزگی سوار آن جنگی سوار   فرستاده شمشیر زن بکهزار
همه غرق آهن زپا تا بسر   سلحشور و پر زور چون شیر نر
چو سیلاب جوشان خروشان چو ابر   چو شد رعد او آن جوشنان چو ببر
سوی ابل کابل نهادند رو   گروهی بشته از مرد و زن با هیاهو

شمردند از بیم شمشیر تیز .... غنیمت شمارند غنیمت گریز
دلیران ز همت ز علوانیان ... که بودند در قعر خندق نهان
بترکان نظر داشت سوی کمر ... نکردند در قعر خندق نظر
بصد تندی و تیزی و ترکتاز ... رسیدند بالای خندق فراز
ز خندق بیکبار علوانیان ... کشیدند سر همچو تیز زبان
فتادند آن فوج را در میان ... مغاکا چون آفت ناگهان
نکردند بی کشتن و رقص کار ... چو خمیازه کافتند در حصار
تو گفتی که شمشیر غضب آخته ... تنی چند را سر جدا ساختند
بمیدان به شمشیر زن‌ها چو کس ... همی بود غرق و نمایان ولیر
بعوج فرنگی شد اندر کمان ... زبار بدن ساعقه ز آسمان
نبرد آزمایان کابلستان ... رسیدند بهر مدد در زمان
چو شیران همه اندر آن انجمن ... بسی خون بجا ورد که ز انجمن
برابر ز فوج فرنگی عسر بو ... چو از لشکر ترک در جنگ کو
فتادند سرها ز گرد آن جهان ... چو از تند بادی ز آن گردکان
ز رنگ ناصیه و ز عون تفنگ ... ز دیگر طرف در نبردن خدنگ
ز رنگ سوی مردان همه تیز زبان ... بر زمین و شمشیر برهنه زبان
دگر شوبلان تیره بازی کنان ... بصد خشم و کین نیزه با هم زبان

بصد نازنان

بسی از رسیده آن در کنار و زار ... شتابان بهر سو روان بی قرار
بسی از سوار آن شده بی نمد ... کم از اختیار و در روح جوشن به تنم
نبی کشته در قلزم خون ناب ... روان گشته چون نهر در روی
شدند اهل کابل زمین جره دوست ... بیفتاده در فوج ترکان شکست
بترکان بر آمد ز دشمن دمار ... که شد جا بجا صد کشته ز آن کنار
فرنگی گریزان و افغان ز پس ... شتابان چو دنبال او فغان عسس
بلشکر که خویش ترکان فراز ... رساندند و گشتند از جنگ باز
ازین طرفه حال عجب مرد و زن ... سر بام و بر زن بهم خنده زن
شبانگاه چو ترکان بلند آسمان ... قمر ساخته حارس قلعه زآن
بزرگان هشیار کابل دیار ... نشستند دیگر به تدبیر کار
همه کرده هرکس در آن انجمن ... باندازه توان خویش سخن
محمد زمان خان فرخ سیر ... بگفت ای بزرگان والا گهر
بجز گریز تدبیر از زر و دست ... در قلعه و آن نیز اسباب نیست
که امکان نحشش بیازوی زور ... بود سنگ سخت نمکان نفور
که در سنگ بسته است در آهن است ... نشسته در آن لشکر دشمن است
تفنگ از درون سو فرنگی زند ... برون توپها ز آهنه جنگی زند
ز توپ انگی کرد او گشتن نیست ... نشمشیر هم خون تن کس است

اب

بجنگ آوری هیچ او کار کرد — نباشد مگر کار رفت و نبرد
چو این گفته گفت آن جوان دلیر — شد اندر دل هر کسی جایگیر
وزین خرقه در مردم کارساز — کی بود مشهور نامش بلی
نجستند و گفتند شاهی بزرگ — نهادند بر حکم فرمان دل
روان همچو نقشی که از غله آن — همه صف بکی گوشه زین کران
بشد طبل که ایکار ناوقت چاشت — تنی ما به شب خواهی که گذاشت
چو آن مرد لشکر فرمان و فن — گرفته بکف تیغ گوهر شکن
بانواز او آتش در انجمنش — رسانید در جای آتشش
چو بارود گسترده کردند داغ — ز آتش فتاده بخاکش چراغ
چنان آسمان کبر کشته دخان — که شد اشک از چشم انجم روان
نگارش بر آمد بچرخ قمر — گرفتار گشته بود آن سپر
زمین را بگونه شد چاک چاک — که برج هفتم فتاده خاک
تو گفتی ز دوزخ گشادند در — بیاد آتش اعمال اهل سفر
بسنگش سپر گر گشتی دخان — شکسته شده شیشه آسمان
رقیبان و ز را بماندار نهیب — نشستن گریبان و دامان و جیب
بهر سمت غنیمت پراکنده شد — غنیمت بیدخواه گذار شد
همه اهل کابل زمین تاختند — در دست لعبتان بساختند

بیک لحظه ایله

بیک لحظه از غله در غله وان — نماند بیک وانه اندر میان
که هر گشت زانمیوش خانه بر — شده خانه زنبور بر وانه بر
شد از میده انبار ها آنچنان — که مرغ لجینه نخورد شبهه نان
همیکفت با خویش بهرام مرم — که صد شکر نان مینایند کرم
دو دو دام را هم ز لنگای او — نماند از کسی طعنه از آن او
تهی خانه کس ز گندم نماند — نشستن کسی هم بر قوم نماند
ترا گشت هر طبع کسبر ده اثر — ز نیم لقمه چو نخورده خبر
بکوی طرب باش کرد یده آل — ز شادی بر قص آمده بر دل
نخود سرد مهری زد و آن زبود — بهر فلک نوجوانی فزود
چنان نخلس جوشن زد در زمان — که شد چهره چشمش مز از جهان
چنان بر نمک کوی یار ارشد — گران تر دو کامی بمکتب رشد
بکشش شهبه جنه آن بغداد آرد — که اب عسل مای از دجله جوز
بهر گونه شد میل و نرخ دو آن — که مه را بر و محسن دراقتاد نان
فروزان شد از آب در ماه چراغ — بر نت از زمین لاله خالی ز داغ
به بین گردش گنبد تیره گرد — فراهم که آورد وقسمت که کرد
بیا ساقی از جای خبر اماغ — لبالب بده تا شوم بیرد ماغ
در نکی مکن جای تاخیر نیست — بده تیغ از مسکه و نیز نیست

ملازم

که از غارت غله و آن درنگ — تو بیرون شدم باز گرم جنگ
بگویم که شمس سر افراز مرد — دگر باره با لاهه جنگی چه کرد

در بیان حرکت لشکر [illegible] محمد زمان خان [illegible]
و [illegible] در کوهستان [illegible] محمد زمان [illegible]

نباشد گذر از آسمان یاوری — چه خیزد ز مردی و جنگ آوری
به نصرت به بخت خداوندگار — دگر گنج و لشکر چه آید بکار
کسی را که اقبال برگشته شد — ز سعی فزودن بیش ترک شد
ز تدبیر پای و ز آب ناخوش شود — اجل [illegible] دست و خارش شود
شنیدم که از غارت غله و آن — چو تشنه آب در جوی کاین روان
به چون باغ خزان دیده بار دگر — پدید آمدش نو بهاری دگر
بر آن کس از سروران [illegible] — که این فتنه اکنون نخواهد نشست
ز دل پاک [illegible] — میسر اشد [illegible] و توی
محمد زمان خان نمود شاه — رضا [illegible] و [illegible]
منادی [illegible] — که [illegible] زمان پادشاه جهان
[illegible] پای وی آن جایگاه — [illegible] جای [illegible] شاه
شده بود لطف و احسان [illegible] — بجود و سخا و کرم داد و داد
رسیده شده از هر طرف غازیان — بجان بر شهادت [illegible] میان

کتام

بالقوم جانفشار

یا لقوم جانباز و رفتند تیز — سه یک [illegible] مخزن [illegible]
جز این نان و بی بر لیمار کرد — بزر تو ده از غله انبار کرد
بی یختن نان ابل [illegible] را — دو صد [illegible] داشت و آلم [illegible]
ز سیم و زر و اسب آلات جنگ — کسی را و [illegible] الهای [illegible]
ازین واقعه لاابه [illegible] آزمای — [illegible] بسر دست از [illegible]
چو از غارت مخزن و غله آن — چه از قوت دشمن جان ستان
چو مرده ز رخ آب در کش نماند — چو [illegible] یان تاب [illegible] نماند
جسن نام شخصی ز علمانیان — طلب کرد و وزر داد [illegible] روان
ز [illegible] لشکر آزرم ساز — به پیغام پنهانی آورده باز
ز لشکر رسیدن شده سرگران — [illegible] سر [illegible] سروران
بکفت ابر [illegible] دمیرین من — قرار دل و جان غمگین من
[illegible] بر جواه [illegible] غله و آن — بمیر و کنون لشکر از بهر نان
کما [illegible] در قلعه [illegible] — [illegible] و بر خور [illegible]
بمرون [illegible] و ر کار و ر زر — [illegible] از [illegible] حصار
[illegible] بجا به کمر [illegible] — بحالت که این فتنه [illegible]
زمانه چه دون پرور [illegible] کند — که امروز و مان هم [illegible]
گنونش کی ابدکهی در لگاه — که [illegible] خان بوده امروز [illegible]

کنون مهر بر امنگی ارنبت صلاح به ارتخت و بکی ارنبت
همان به که ناکرده پروای سر بتازیم بر دشمن خیره سر
اگر دست یابیم در کارزار برآریم از اهل کابل دمار
همه خاک این بوم و بر برکنم بهامون و کوه و دره درزنم
ز موش و سگ و گربه تا مور و مار نمانیم یک جانور در دیار
دگر دور گردون اگر گون شود بدون پروری عالم دون شود
ز مردن چه غم اینکه مردن ویا نباشد پس آن به که در روزگار
زما مانده افسانه اینها نشان چه از مردی رستم و داستان
بگویان پذیرفتش اهل التفت همه برنهادند در دیده دست
چو زد دگر شاه زرین جام برآورد شمشیر زر از نیام
به بسته کمر از همه جنگی روان شده با سپاه فرنگی روان
ز گرد آن پیل فلکن و نامدار شمار سپه را نشست اندر حصار
صف تو مهیا پس جو نیرو حمل برآن بوده از پیش صف بعد هم
پس ... پیلان هژبر آن مست روان صف بصف تیغ بران بدست
برآورده صد گونه رنگین لوا چو قوس قزح گشته رنگین هوا
چو زد در قیامت از آن ولوله بکابل شده جنبش از زلزله
چو لشکر گزیران همه جمله کس بهر یک بجم جا بجا بود و بس

فتاد انجهان

فتاد انجهان در تزلزل آب که از خروش خلق گشتی تراب
زبان شبنه گو بان بگوش جو شیر گریزان دگر رفته طفلان پیر و شیر
بسی مردم از بیم آن سیل تیز نمودند سوی بلندی گریز
چو شد زمان شش روز گهر عموزاده اکبر سے با مور
بیامد زنیک کوشی تیغ اختر بده کس بمیدان قرین ماخته
که بود شه در آن ده یکی تاج نام برآورد بر روی و گردی تمام
دوم نام عارف که نامش خطاب دران سرزمین بود دار ...
ولی بوده کمتری آن تند شیر بسر سازی از رقص خطب دلیر
آب به جهان ز بهره اسپان چو دریا بهم برگوند گرم و شتاب
بسر تا گرفته بدست بسیار بدست یمین تیغ جوهر آب دار
خمیده چنان گر سرین تا کمر نهان گشته یکسر بزیر سپر
سپاه فرنگی به انسان ده آن چو دیدند آن چند شیر ژیان
ز دشمن قصاص برآورد رفت سراندر امواج خشین بگرفت
دلیران برو بی و حسنی روند چپ و راست تیغ ... روند
سواران رهبر مردان سرو سمند آن جو ترک شیر آورد گرد
جهانیده ... لاور بسمند ز نیزالت رزم بردی فکند
زی نیز و دست لشکر کرد بیفکنده و سی دو صد شیر مرد

گهی مر مخالف به تیر افکند | سر پای اسب از سر زین فکند
گهی زد به اسب عمودش گره | فکنده از آن مهره و خشت ده
گهی پس قبضه بید جواه پشت | ز لبس آنکه جهان زد که سر زد درشت
کمان کج از زه گهی آتش کرد | از آن کارها کس عجب ورد کرد
به میدان دو در آن خیال گاه روزگار | نه گرد اسب رستم به اسفندیار
بدینسان بسی مرد شمشیر زن | بیفکنده گشتند پی میلتن
که شمشیر او هیچ باغ آه بود | ز دو رخ دو شمشیر تا خفقان خود
هزاران به قوه فرق کی افکند | بسی کس ز تیر آن جنگی افکند
بسا تن بجست و بسا سر شکست | بسی سرکشان گرده بیاد و دست
بهر تن که زد تیغ جانش بکند | بهر سر که زد زیر پایش بکند
جهان تا جهاندار آراسته | ز تیر مروت بر خاسته
ز شمشیر مردی نشانه بد بهر | نگر عارف جنگ چو با حیر
که او بر تهها نمود از جنگ | که شد بیاد از توپ تفنگ
بر یکی بمردی فشردند پای | که بردند فوج فرنگی ز جای
دلیران کابل چو شیر ژیان | رسیدند جوشان هم اندر زمان
دو دو دریای جوشنده انگیختند | ز هر شور محشر برانگیختند
بر کرد دلیران جنگ آزمای | بر د کرنا ناله های نای

چو خون گشت

که خون گشت ای پای ترکان روان | ز هیبت نی و نای ترکی فغان
گلو گیر شد طبل با طبل زن | کاکنون نگردون تراز دشمن
چو آمد شتر ناله در شور و شر | بر آمد ز خرمهره آواز خر
دو آن جهان ناله بر گشته | نه زرع کمان از کمان پر و بر
نکست الجیان کله ره کله | ز شیر کله بانگ بر ولوله
شتر ناله از بانگ وحشت فزای | بیفکنده بسیار پیلان ز پای
اگر مرغ خالی بر پرواز تفنگ | چو شاهین بیاورده شاهین جنگ
جرا بر بلا فراز شاخ دو شاخ | نمود از شکم تا جگر شاخ شاخ
چو تنهدر زاغان و آتش فکن | شده ناله صف شکن صف شکن
صدای تماچه زغرین عیان | چو آواز طفل ارغنونی جوان
ز شمشیر و محرابی آب کو ن | سر آن سجده سر خاک و خون
فلک گل کره زمین گل زشت | فلک عین شرح کواکب نوشت
همچو نده لاحول دو ز زمان | رسیدند جوشان هم اندر زمان
سپاه فرنگ از آن گیرودار | بر آشفته چون پیل در کارزار
بنوعی بماندند تا یام جنگ | که دوراست ز امکان اهل فرنگ
به شست و بجست نه کهنه و نه تر | بجنبد آن کر نیزه و جنبدن سپر
و لیکن شدندی زبون هر نفر | ز دندی قدم و میدم بار بر

چو یلان سرمست و جنگ آزمای | هزبران کابل فشرده بپای

نمودند جنگی که در روزگار | نیارد کسی زانچنان یادگار

نه بر بوستان شد کلها چو سر | به بهبود شاهین زمین و جنید

به لاطه کشتند خونریز تر | نمودند گاه زمین را جبر

زوندی به دشمن شدندی بشر | نه باک از مخالف نه پروا ز جان

بروبین و شمشیر و تیر و تبر | نمودند گاه زمین را خبر

بد ستان و ناوه کمان تاجها | رسانیدند کشتند از کار و دار

ابتر روزی به فتح و مسار گشت | نجوید تو چند این بدرمان نهشت

نشسته به مکین بجاه و وقار | بپیموده بالای بالاحصار

ولی اکقدم در بنا به بشر | نه بودش خبر از جوانان جولر

که اکنه رو از حصاری ظفر | لبی توپ بر کس بناموکند

بمردی لب یار مردان جنگ | ولیکن فرو بیشتر سپاه فرنگ

بده ساقیا جای ای جای نغز | نه بر پای تن بجز و نور مغز

که آن جای یار او دلم خوش کند | نه میل من اندر سخن میکند

سر و کم مرا ساغری در دهی | که از بس سخن گفت مغزم تهی

سخن سنج تو گر شکر خور دلیست | سخن نیست خون جگر خوردنست

چو این فتح کردم بتیغ زبان | رسانیدم اکنون قصه شمس خان

کنون جنگ عبدالله پور

کنون جنگ عبدالله نامور | بگویم که چون بوده نام پدر

در بیان جنگ کردن شمس خان بالاحصار جنگی که بود حاکم کابل
زرمه طرف عسکر زباده در روسیان فرنگ بود

چو دشمن بنای نمار و شکست | همی بایدا اندر زبیل دار دست

دم سست بازوی مردان تکی | نمردی بود بلکه مردان تکی

بمیدان ناورد چون باحسود | بجنگ آوری هر کجا چیره بود

که در بسته دندان بهم بر زنی | ز زور زن بجهل و جنون بشکنی

شنیدم چو شد لاهه جنگی زبون | ز شمشیر افغان دلش گشت خون

چو سمار شد از رخش آب و رنگ | زانده به روی جهان گشت تنگ

زانه لشه دشمنش در حصار | نه روی و نه یکی منزای قرار

نه رهبر که آید به دشت و نبرد | کند جنگجویی بمردان فرد

شب و روز بر اهل کابل زمین | زدی توپها از سر خشم و کین

زباریدن گولهای فرنگ | همه اهل کابل سیاورده تنگ

شنیدم که آن کوله کوچک دهان | بود چون چراغون تهی از میان

زباروت پر کرده هنگام جنگ | بتوپ اندر آرند اهل فرنگ

چو آتش اندر صف کارزار | بر قصد زر مردم بر آرد دمار

زهی چو آن گولهای شگفت | سوی شهر کابل فکندن گرفت

چو خمیازه آن کوه آتش‌نشین / زدی چرخ تنها ز سیار و بهین

برآوردی از کوه‌ها زار گرد / همیگشت تا آنکه بگذشت سرد

کسان رفته بر دار نشستندی چو خاک / گرفتندی اندر بنه از هلاک

بسی کوله زین خاک برداشتند / فراهم نموده نگهداشتند

تفنگ هم پی دفع تیر سد ناگ / همیکرده اظهار از زنده رنگ

زدی توپ‌ها از فراز حصار / برآوردی از خاک کابل غبار

بزرگان کابل پی دفع شر / نشاندند در چاره سازی کمر

یکی لیک بیمار و لیشن بوده نام / به رفعت نجابت تو وسعت تمام

از آن نادر یکی ز توپ کلان / بت آماجگه بوده اندر میان

بسرکوبی دشمن جانستان / کشیدند بر روی آن توپ کلان

دلیران جنگ آور روز مند / نشاندند بر جایگه بلند

دگر سو فرنگی بسی حصار / همین قلعه بودی بی قلعه دار

بغایت قوی حصن محمود نام / گزیده درو مار عقرب مقام

ز بی اعتباری فرنگی و شاه / نکردند زنهار در وی نگاه

کسی اندر آن قلعه کمتر نشستند / که کس دشمن خود نه پنداشتند

درو مانده بود از شهان بزرگ / یکی توپ چون اژدهای سترگ

ملقب جنگ ۱۲ صدا آی ا و زیر و بمش / هم مید یکی سیزدی بادمش

زمین در دمانش

زمین در دمانش ز یک لقمه کم / نهفته دو صد دوزخ در شکم

چو از عظمتش یافته آگهی / ز فرهنگ را کرده قالب تهی

برنگ و صفت سبزه زاری تمام / مخالف شکن چارپایی تمام

بسرکوبی دشمن گنده پای / بدر ژیر و بستان نمودند جای

چو دیدند و چارپایی نذیر / هر دو جوی از چارپایی شدند

دگر روز چو لاشه دلسوخته / چو توپ آتش کینه افروخته

بغرش در آورده توپ کلان / قیامت برانگیخت از هر کران

چو هر سایبان عدیم العلاج / بجوش آمده توپ صهرا مزاج

از آن سوز و تش چارپای فروش / کالنجاری چو نی هیبت خموش

که بشکست کز هر کدام شور مست / بملک جهان دور رود دور مست

بر آن پشته گر بوده بر توپ کلان / زدند ز رش چارپایی فغان

ز و شو فغانهای شان پیش کم / موافق به هم گشته خونریز هم

بدانگونه کردند جوش و خروش / که بشکست توپ فرنگی خموش

چنت دارات کرد آن کابل منیر / همان کوه‌ها مینمودند یکسر

گرفتن بشش بوده نزوانده وخته / ز افکندن خشم دلسوخته

ز فرط ترول بلا بر بلا / برو خاک آن در هم کربلا

بیفتاده در حلقه جوش و خروش / فرو دیدند مردم لسوزان موش

شده هر کس از جان خود ناامید
ز باد خطر حلقه لرزان چو بید

در آن منزل بیم و رنج شدید
چنان شور مردم بگردون رسید

که از اهل شهری ز بیم و گزند
در آن دم که خواهد شد آتش بلند

روایت چنین کرد آن راویه
که آمد و را بود اندر آن ناویه

که چون گولهای آتش نهاد
همی در بدر گردنده چو گرد باد

چو گوله زدی چرخ گفتی بخوش
کاین کرده چون شیم آمد بگوش

چو این سنگ از سنگهای گشت
چه رنجم حق از جانب دشمنست

به بینم ز خود بر خود این عامله
چه دارم عوض از که سازم گله

کنون شنیده من لعبدان فتاد
چه سازم که کارم بزندان فتاد

گر این دشمنان بر نیارم ز پای
نیارم که آرم برین قلعه جای

چو بیمار از درد و رنج شد بتر
شود در تن اضطرابی پدید

بباید علاج همان رنج کرد
در اول که بیش آید از دی برد

درین غم که صد گونه بر من گذشت
فزون از غم سینه اشتم بگشت

بس آن به که چاکر ببندم کمر
بجنت از کوه کنم دفع شر

برسم شبیخون شتاب آورم
سر دشمنان در عتاب آورم

چو زانسو زد دشمن شوم روزگار
پس آنگه کنم کار اهل حصار

چو خورشید از پشت آسمان
فرود آمد و گشت ظلمت عیان

شبیخون کبر ادن

شبیخون شب روشنی کرده دور
نهان بود سواد جهان گشت نور

زمرو آن شایسته کارزار
روان کرده شمشیر زن ده هزار

چو شیران پر خشم و پیکار جوی
ز لب بسته بالا نهاده بروی

سبک پی چو آب و چو آتش بباد
بخفتن مثل خاک و شتابان چو باد

برسم شبیخون نهان تاختند
بجسم افگنی تیغ برآختند

سپاهان کابل بآرام و ناز
بیابان سر افکنده و پا دراز

ابلک جگر سوخته بر حال شان
بآواز داد از مخالف نشان

بجائی که در سینه بودش نهفت
غلوله فرستاده تا بار گفت

بجستند گردان کابل ز جای
ز لی لشکری بس گرفته بپای

لب اهل نو بر زدندا ما بخویش
بهندان شستند از بلا جان خویش

سلاحی که از خویشتن داشتند
بصد جهد تا خویش برداشتند

دو بند افغان دخران چو گوی
سوی میکن خود نهادند روی

حسودان نشستند بر جای شان
لشد بر فلک شور و غوغای شان

چو در شور شب ز نور سحر
بیفکنده گردون گردان شرر

بیکدم چنان آتش آمد بتاب
که شد سوخته خانه افغان

فرنگی زده شر ز بالا حصار
ز آتشنه حسود آن مزدور کار

چنان گرم کردند بازار کین
که گلولهها بر هوا شد گمین

بگاه فنا دالجبان دلو له / که برخاست از هر طرف غلغله
ز افتادن غرفه و پشطاق / برآمد ز هر سو طراقا طراق
همه در خروش و فغان آمدند / ز لرزنده فر و نیز بجان آمدند
که بس جنبه توپ نزدیک بود / ز بس دودها نیها برآورده بود
ز هوا قهوه سرو آن دیار / بگفتند با هم که بعد اضطرار
که از گردش دهر ما را چه شد / بگی راز شیر این بلا سانحه شد
علاجیکه در باب رفع فساد / نمودیم ما نیز برگشته داد
چو دارد فرو تیز گند درد ما / بکلکت ولالت کنند بر هلاک
بر امروز امید جرمان ماست / که از روزها بجز آن ماست
از این دشمنا نکه بر لشکر ب / نشنشند چون رهزنان عرب
اگر جای خالی بخواهم دگر گرد / از این بوم و کشور بر آرند گرد
و این چاره نیست کامروز بار / بجان باری از بیم و هر که وی ماند
بکوشیم مردانه اندر نبرد / بر آریم از خاک شه خواه گرد
جو آمد جهان بی اجل کس نمرد / نه روز اجل از اجل جان ببرد
چه به زین که در راه شهادت نهیم / قضای خدا را رضا در دهیم
بی دفع ارزار خلق خدا / بسازیم در راه حق سرفدا
همه چو مردان برابر دلو کل کنیم / نشتر کیم و ترک تامل کنیم

رو

زما هر که حق نا

زما هر که حق ماند شد و هر گاه / رود هر که بخت خدا را گناه
بر این مصلحت جمله برخاستند / تن از خود و خفتان بیاراستند
بخود بست هر کس سلاحی که داشت / ز دل بیم و امید یکسو گذاشت
دلیرانه دامان زده بر کمر / نهادند لشکر بجان سر برای سپر
پیاده دویدند مانند شیر / چو مردان بجان خویش گشتن دلیر
بمانند پیلان پولاد خای / نهادند بر دامن کوه پای
همه تن نهان کرده زیر سپر / ز لیستی ببالا نهادند سر
بامدادشان بست بر کوه شیخ / ز هر بر کمر تیغ و مهر و بلغ
بران شیر مردان پر خشم و جوش / بزد کوس رویین ز بالا خروش
که دم راست دم رز ستار زند دم / که غم نیست غم نیست غم نیست غم
بر آمد فغان درنگ از لفک / که لعبی لشکر زند بکدم درنگ
بلا ابدران موج کفت کوب / گرفت الجنان طبل درد رجوب
که رودکر با ناله های هوهای / فغان نای زد دار وای وای
سپاهان جنگی فرنگی سپاه / بر وآن کابل گرفتند راه
بصد صدمت و کر و فر و شکوه / ببالا ستادند مانند کوه
نمودند کوشش بنا هن زدن / چه در سنگ ننمد و قوغ بین ذهنو
زوی کوته اهنین از تفنگ / ببالای بر اوج هوا آمد لپنگ

زآن سنگ و آهن بجستی شرار
نمودی چو قطره‌ی اندر نظر

دلیران کابل در آن گیرودار
نکردند جز تاختن اسپ کار

شتابان در آن جنگ با بیگ
رسیدند نزد سپاه فرنگ

ز جمع اچکزائیان دلیر
همان عبدالله نره شیر

روان گو مه از جمع لشکر برش
پسش پهلوانان همه قوم خویش

نخستین در آمد بفوج فرنگ
چو پیلان سرمست بهر جنگ

به خود مرد صف رزم دشمن رسید
ز ابر میان برق روشن کشید

چنان دشمنان را سراسر ابر شد
که اندر شتابه ره گره باز شد

اچکزی جوانان پولاد پوش
به دنبال آن سرور تیز هوش

به تندی چو شیر ژیان آمدند
بفوج عدو در میان آمدند

برآمد علمدار بیرق فراشت
سرش بر سر اوج پروین گذشت

به دنبال شان جمله لشکر رسید
شد از جنگ شور قیامت پدید

ز هندو قهاشد در آن کربلا
چنان گرم بازار جنگ و بلا

که زد کاو دم خنده قاه قاه
ز رخ مهره شد لوره وزآن راه

سپهر انشت و دید لشکر چار خشم
ز زه ور تماشا به بسیار خشم

در آمد جلاجل بر سنگ روان
دهل گفت سرمست و ملک زنان

به لب تا بپر بیافت کوهها
شد از خون نه شنی روان کوه‌ها

دگر ره کمان چنین

دگر ره کمان چین در ابرو فکند
سپهکار خود کرده تیر بلند

بس ایش کز تیرها تیز شد
لب خشم گر خارها خیره شد

بسرها سر و کار شمشیر بود
شفاعت بسر در میان می‌نمود

ز قبضه کمر بسته مانند تیر
بهر گوشه شمشیرها لاله ریز

باتش رمین ز زمین سوختند
به پیکان فلک ملک دوختند

شدند اندر آن دایره سرخ رود
که از خون تو دیگر ز خون عدو

ز اندیشه تیغ و بیم تیر
لب سر داشت هر یک قسری بسر

پسش مینمودی فرنگی بچشم
لعبة لشکل یک چهار چشم

بخفتان کس گر رسیدی به تیر
شدی راست بیچون الف خاکگیر

زدندی سر خود به آیینه تاب
به تیغ شیشه تاب ناب آب

ولیکن نمودند از دور جنگ
لو ریهن و شاهین و تیر و لهنگ

نبرد هر که بر قبضه تیغ دست
ز شمشیر بر فرق افغان نرست

بشمشیر کرد آن در آن کار و زار
نمردند بجا کم ز شمشیر زر

همان خان عبدالله نامجوی
ز خون دلیران روان کرد جوی

کسان شل و لنگ مردست کرد
بسا کس بر و برزمین لت کمود

یکی را به رد دست کش کرده بود
برآورد و زرتاشدش خورد و خورد

بدنبال لیبی بم زرد آن فکند
ز زرد آن لسبی تمدگردان فکند

در آن تاختن کوه ناگهان بجوید از قضا برفنا داده جان
بمهمانی خان غضفر آن دو پیر طلبکش سه صد شیر مرد شهید
از آن جمله بودند اندر شمار زبیک خانه اش سی و یک نامدار
دلیران غازی بمرگ کسی نه دیدند و کردند کوشش بسی
زمرگ کسی را نه سود آزاد تر بمرگ خود از زیستن شاد تر
چنان تیغ بزدند مانند برق که یک قبضه شد خون بروم و فرق
زطوفان شمشیر کز سر گذشت چنان موج برخاست از رود و دشت
که چون تیره کلک سی یکقلم زخون یافت سرخی ستون علم
بهر چشم خود هر یکی چون سپر نظر دوخت در دیدگان بی‌خبر
شده تیغ خونریز ترار سنان که از نیزه سخت ست زخم زبان
چنان حمله بردند در کارزار که باد خزان بر چراغ مزار
فرنگی سپاهان بر خانخوی زبالا بجا هین نهادند روی
بکوشش نخستین سپهر بلند بلندان زبالا به پستی فکند
ز دنبال شان غازیان دلیر زدندی بشمشیر مانند شیر
فرو و آمدند از بلندی چنان سر برافرازان و گردنکشان
که بر خود و سر دامن لشکر شوند زبیداد آن دو هم کشته شد
زرو ند الخیان دشمنان ز تیغ که زد رعد فریاد و گریست میغ

ز دل تیغ نفرزم و

دل تیغ شد نرم و دیگر شگفت که از قبضه دست دلیران گرفت
زبهر شفاعت نهی پای شان بقضا ده صرهای گردنکشان
با این ده بزن اندر آن کارزار بقلعه رسانیدند و کشته بار
چنان طبل کابل در آمد بجوش که بنشست طبل فرنگی خموش
بیا ساقیا جام ترکی بیار فرو شوی زر خاطرم غبار
که از مشت خشمان ترکم ملول دلم سوخت زین فرقه بوالفضول
بچو جنگ گربوه رسانیدم بسر در آن بازه چون کوه بندم کمر
چو یوسف گشتم اکبر ذوالفنون ززندان السرای نجار ایرون
زتاج کرامت سرافرازش شه شهر کابل زمین سازش

الفصول

در بیان جنگ کردن شمس خان لشکر سوم بالله [illegible]

مثنوی

کسی برده از جمله عالم سبق که امراد و چو بیدار مردان حق
بدرگاه شان هر که دست نیاز بر آمد نکرد و تهی دست باز
کاید جگر خسته بکدو روز بدرگاه شان از سر صدق و سوز
سیوم ز خود داد و امی کرد همه حاجت خود روا میکرد
امیر خرد مست و خردمند سیر که گذار زمین نجار اکبر
گرفتار ما نو اکبری شیرزاد بسلطان خان مبارک نهاد

چنان بر دلش بود از آن گرد ملال / که روشن شدی هفته در هفته سال

چو لاله بزد داغ دل سینه ریش / بر تخت سنجیده سر افکنده پیش

طناب امیدش ز هر سو درید / علاجی جز امداد باطن ندید

بصدق و ارادت لعبد التجا / بدرگاه سر حلقه اولیا

در درج عرفان مه برج بر / به مسند آرای ملک یقین

متاع بزرگان روشن صفات / متاع گرانمایه کائنات

سراج الهدی خواجه ارجمند / شهنشاه سلک نقشبند

شب و روز بودش در آن بارگاه / چو شمع سحر گریه و سوز و آه

شبی چون چراغ زبان کرد باز / بگفت از سر صدق و سوز و گداز

که ای آفتاب سپهر وجود / کلید در گنج الطاف جود

بگفت ای ستم دیده روزگار / سر آمد زمان محنت غم مدار

قبا و کله پوش و شمشیر گیر / بزن بر سپاه و بداندیش تیر

مخور غم ز تنهای خویشتن / ازین پس بده کار و یار تو من

نگونسار گردد بداندیش تو / رسد یار دیگر بدر پیش تو

ترا ملک چون داده یزدان پاک / نبودن گر جهان خصم باشد چه باک

چو در شهر ما آمدی شاد باش / ازین پس ز هر بند آزاد باش

چو اکر کلاه و قبای شگفت / بپوشید و شمشیر در کف گرفت

چو لخت خود از لخت

چو لخت خود از لخت بیدار شد / ز لشکرشکن سینه گلزار شد

غنوده و را داد زین آگهی / چو خود کرده امیدوار بهی

درین روزها شد ز حال امیر / ملک لطف تا جبر بیت خبیر

ز آن فتح و فیروزی صلح و جنگ / وز آن شهر قفش در و بام و سنگ

یکی منفعل شد ز کردار خویش / پشیمان ز راه ضیاع و افکار خویش

بگوش وی آن کار حسن کسی / شنید از حب و زآن لطف بس

از آن پیش و شرمنده گه شهر بود / نهاد آن دو آزاده سر و بلند

مژده دگر باد ایشان و دو باز / نه پرداخت بی حالفان بر شبهار

نه بیند نه رنج و غمی زان پس / به تکلیف یکجا نشستن دگر

چو از بهر تسکین در درون / شدندی ز شهر بخارا برون

نبودی نگهبان شان یکجکه / مگر یکی از مهر زندان و لبر

اور یکی غیر تو ونده با همه نگر / نشسته نگهبان شان بیخبر

بخانگاه زنیا چو آنی رسید / برخسار شان اثار غیرت پدید

چو غنچه تبسم کنان نم لب / دعا کرد و گفت ای دو والا نسب

بمن از شهر سبز آمدم بهر اهم / دو آن سید فرموده فرمان دهم

که ای
که این باد با مادر پنهان ابر / چو باد بهاری با کبر رسان

چو یوسف بر دو من آن نامدار / ز زندان سرای بخارا براز ..

ز الفاس او فوقفو و بسیر — شکفتند چو گل ببار و سحر
بجستند بر مرکب گرم خیز — روان برنشستند و راندند تیز
ز بهنبر گرد آن چابک رکاب — دویدند اسبان چو پران عقاب
چنان بود بر بر دو اشمند — تو گفتی که کرباس و بیرداشتند
بسر سبزی طالع کامکار — رسیده است در سبزه چون نوبهار
رد پیدا از آن مرد و فرخ نهاد — چنان گشت فرمانبری بزشاد
ز جرم و خطا گرچه کردم بسی — نباشد عدیل گناهم کسی
ندانم که این گناهم گرفت — ندارم اه و فریاد خواهم گرفت
کنون توبه کردم پشیمان شدم — ز تو کلمه خواندی مسلمان شدم
۱۳ زدم دست در دامن پاک تو — ۱۳ شستم بدرگاه دادار شو
۱۲ خدایا درین سختم یار شو — ۱۲ سر خویش بستم بفتراک تو
ورین عقده مشکلم وارهان — بکن وصف مسلکت ای عیان
همی گفتم ای پادشاه غیور — ز قانون و احسان و لطف تو دور
که بر جان مسکین دشوار و ذم — ز الطاف و رحمت مبادا کرم
بدینسان بسی عجز و زاری نمود — وزان گفتنش خواب شیرین ربود
بخواب آمدم شاه مشکل‌گشای — تبسم کنان از لب دلگشای
چنان بود ... مبارک ... — که خط شعاع از رخ آفتاب

ردای بمجینه برکرد

ردای به جینه برکرد خویش — کلاه و قبای ... ۱۲
که از پس شکفتن چو گل در چمن — وجود خوش گنجینه در پیرهن
نوازش گری کرد و بخشش نمود — ز بنگ روز روزی گرانی نمود
دل کین و دل خان اکبر فراز — نمی‌یافت از غصه در پیچ کار
چو نبود دل از کرد و اندوه‌ناک — فزون از همه بودم اندوه‌ناک
دلش خواستی مهر و فتح لال — ز ملکی ملکی و کرا اشتعال
از آن مهربان خجسته شیم — بنفزاب و لشکر اندوگنگ
بغارت طلب سر از این بوم دیر — لبا زیم سوی لحیدن گذر
بصد جهد و خدمت از او یافتند — سوی کشور خلم بشتافتند
نمودند چندین درانجا مقر — زمانی ببردند در غم بسر
یکی روز با دیده اشکبار — گرفتند چون شمع محفل کنار
برنگ دو لاله ز داغ درون — فشاندند از دیده بر چهره خون
که از مهر خویشش غبار و اسیر — که از حال خویش و فراق امیر
گرستند باهم ز بیداد چرخ — بگردون رساندند فریاد و ...
در آن حالت اندیشه‌ای چو باد — یکی نامه در پیش خسرو نهاد
بسر نامه مهر محمد زمان — هم از خان ذوالفقار ...
بسی گشت از دیدن نامه شاد — بمهرش ببوسید و بر سر نهاد

چو آن نامه چنین کشاد و گفت
ز شادی تنش چون گل شد شکفت

نوشته چنین بود بعد از دعا
کای قرة العین فرخ لقا

بشارت که بخت تو بیدار شد
مر دشمنانت نگونسار شد

درین مرز میمون همه برخاست
که مردم همه رزم آراسته است

همه شیر مردان هرات شدند
چنان ترک هر یک که گفته اند

که در جنگ یک بزم از بس فکار
نشانشان شد و راستی زینهار

بظاهر سوی راستی آمده است
بباطن همان دشمن قاتل است

کی آمد و ترک او باور است
که این عصمت از روی بیداد است

جهان لاشه جنگی و شوخ مست
بیفتاده بر خاک خوار و پست

که بگریزد از بیم شمشیر تیز
چو آن به کشور آرد گریز

برید از سرش تمکی کبر و غرور
سلام آورد و سایه را هم زدود

ز شمشیر بارانِ بهاری شده
سرش از سر سلکداری شده

ز گفتار صحن چو حصار خود است
بفکر خرد خویش و بار خود است

ز قحطش جهان استخوان سوخته
که خر خورده بر یک نظر دوخته

شب و روز کاری بجز جنگ نیست
سخن گفتن جز به تیغ بهر نیست

بزرگان این مرز میمون کرام
ببندند بر این و طرهای بیند

ز مردان و گردان دشمن شکن
هم از غازیان مخالف شکن

فراهم شده دهم

فراهم شده نامور لشکری
برآمد بمردی و دلشوری

که از عهده کار هر لشکری
و لیکن مدارند سر لشکری

ز جمله بزرگان روشن نهاد
درین حال فرخنده جائی فتاد

کنون شیر مردان اهل دیار
سراجمله بستند در انتظار

سزد گر بیاجای ما چنین
از این به سزا هیچ تدبیر نیست

چنان گرم گشتن با... ز شتاب
کانجا رسد پای چپ در رکاب

بکابل رسی تا بکدم زدن
نه دم بلکه تا چشم بر هم زدن

چو نامه بخواند اکبر چو دست
کمر بست بر بارگی بر نشست

بسرعت چو باد صبا شد روان
بسلطان خان جهان پهلوان

چو آمد بکابلستان در رسید
چو خان سبک اندر کنارش کشید

همه پیشوایان فرمان روا
شنیدند لشکر سنگهای بجوا

بهر کوی و برزن که گشته روان
ز مرد و زن و طفل و مرد و جوان

چنان خواست شور و شغب بر زمین
که بر سیده همسایه غوغات این

چو پیش محمد زمان خان رسید
تو گفتی بهاری به بستان رسید

نشست و لشکرش نام آوران
بر دوش چو بر کمر دو همه احمران

حقیقت ز نوما چنین گفته شد
مسلسل سخن و سخن گفته شد

سرانجام کارش محمد زمان
بگفت ای فرح بخش روح و روان

درین رزم در دست من الحق نبود / نمودم دگر خواهم نمود

به بازوی تدبیر و شمشیر جنگ / شکستم طلسمات اهل فرنگ

بشهر ما به اباد کردم سپاه / فگندم ز پا دشمن کینه‌خواه

قوی چون مخالف نکرد هلاک / نخواهد شد این کشور از فتنه پاک

هنوز است دروازه جنگ باز / هنوز است این قصه دور و دراز

دلیر افگنان هند بسیار کس / ولیکن ندارند سالار کس

مرا قوت پنجه پیری نماند / توانایی از ضعف پیری نماند

کجا آید از پیر کار جوان / که مشکل بود کار تیر از کمان

نشد در پیر کار سرلشکری / جوانی که مانند شیر دری

بود در صف رزم خونریزتر / ز شمشیر او هوش او تیزتر

کسی خرد و حیلی و مرد ان مرد / نه بینم که سهو این کار کرد

کنون کار بر تست هشیار باش / ز نیرنگ دشمن خبردار باش

همه شهر و لشکر به فرمان تست / بکن هرچه خواهی که سلطان تست

همه مردی کن که در روزگار / دلو ماند افسانه یادگار

زنانه زمان و زینت کنند / پدر بشنود آفرینت کنند

جوان بزرگ این جواهر بسفت / چو گل خان اکبر بخندید و گفت

کجای ماند و سروری انجمن / چنین کارها چون کشاید ز من

گرفتار در دست

گرفتار در دست دشمن پدر / غریب افتاده بملکی دگر

من از بس کشور آدم بشر / که ناساز و آزرده جان پسر

سانم بچولستان اهل عیال / ز آشوب زنبور خانه وبال

بسندم بجان هر او جفا / بی راحت ز مرده بی وفا

بر نگار من آسمان و زمین / نخواهد چرا آفرین آفرین

نه انکه ما را جهان کرده اند / چه تدبیر و جور و جفا کرده اند

بگو بد بمن یک سینه ما سه / که تر گرد و از بهر ما جامه

زاخشک لب گشت از بهر ما / گراتر قره گشت از بهر ما

که بر خاک زد از غم ما کلاه / که جامه دریده که گرد دست آه

بماندی بجا گر صدی از هزار / فرنگی چه کردی چه کردی دمار

بجا گر نه باهم فتادی نزاع / کجا رونی کابل بتدبیر شجاع

همه هرچه کردند یاران چو شیر / ندارد است زنبور بخانه بسر

چراغ لعین چون نگیرد فروغ / که چربی ندارد و بانگ دروغ

چو سنجل ابی بود آنگ روز / بگریان نخواهد شراب طهور

چه مرده بودیم گز بهر آن / به بستند بر کینه جوی میان

لطاول بهنگاه ما ساختند / القصه گزنش رئیس ما گشتند

مرا با چنین کارها کار نیست / نم ما کس چو گشتم یار نیست

بپالیت این پیش پیشی نخست | که ما چست بودیم و بدخواه سست

نه اکنون که دشمن قوی‌تر شدست | ز رگ کشتی ما فلک بر زدست

چو اکبر شنفت این سخنهای چو تیر | ز خجلت همه سر فکندند زیر

بدانگونه گشتند در بحر غرق | که بر گشت نه آسمان طبق

پس از ساعتی زو خوی آزاده پاک | نشستند یکسر سراز روی خاک

بگفتندش ای شهنشاه همه | جهانبان گیتی و شاه همه

همه خیره سر چون بدیم خطاست | ز دیگر کسی شکوه کردن خطاست

بما انچه آمد ز تقدیر بود | قضا سوی گویی و چاره نمود

کنون نیز رفته گر ما زپس | نباید چه ایر چه افسوس کس

مسلم که بر ما سزد این عتاب | ولیکن چگویی که نبود جواب

درین مجلس ما که بنشسته اند | همه راست پایان که چون تو اند

گر از چشم غیرت نبینی درست | بهر خانه ملک و ناموس تست

کسی کز از آنها نرفته به سر | نظر کن که با هر که ابر کمر نه

بعز جلال خدای کریم | بتعظیم نام رسول کریم

که زین پس ز شرط وفا بگذریم | بجز راه فرمان بری نسپریم

ز اندیشه‌های دغا در گذر | که معلوم شد شیوه این سپر

بدست فشیر یکی فتاد این دیار | ز روی شجاع برفت این دیار

بیفکنده و بلد

بیفکنده در کین و ملت فساد | کنون فرض بر ما و برمن جهاد

نظر کن سوی حکم پروردگار | نه بر ملک و ناموس و خویش تبار

کمر بند و از جبهه چین برکن ای | بکوشیم اندرین کار بهر خدای

تو استقامت بمیدان جنگ | دگر بار شمشیر و فوج فرنگ

نگهدار فرمان یزدان پاک | پسر باید اکنون نباشد چه باک

چو این ماجرا خان اکبر شنید | فرا منبر کاری صلاحی ندید

شد از شکوه خاموش زان انجمن | که ای شیر مردان شمشیر زن

چو خوف جهاد آمد اندر میان | نه بندم چو شمشیر دیگر میان

برآرم ز دل بیم امید و پاس | ز دشمن فکندن نیارم هراس

بکوشیم درین کار بهر خدای | بر اندیشه سرکشی رای رهای

ندارم گرفتار دشمن شدست | شما را نچه نرسید و من سخت است

ندارم امید انکه آمد [illegible] | بسپردم نیز و آن مسکین خوار

اگر [illegible] دوستی کنند | از القصه و پیمان و سستی کنند

[illegible] القصه تمام | سخن مختصر کرده شد والسلام

[illegible] هزار | لشکر انه صلح جای بیار

که اکبر از شکوه خاموش شد | مرا خود نخواهد فراموش شد

بجو دادم با اکبر [illegible] افسری | بفرقش نهادم کلاه سری

کنون مانده گویم چه منصوبه ساخت
بشطرنج فرنگی چه شطرنج باخت

در بیان آمدن امیر اکبر محمد خان از بخارا در کابل
و بدر کردن از لندنیه جنگ فتح کرد

ولیکن که شطرنج بازی کنند
تامل بمنصوبه سازی کنند

نخستین ببینند که دشمن چه باک
فرس هر که افکند و فرخ هر که باخت

بهر مهره خود حساب کنند
پس آنگه ببازی برابر کنند

نیامد که بر رخ به بیذق زنند
ولیکن دهد کشت و ماتش کنند

چو اکبر ز هر بازی فرماندهی
بسر بر نهاده کلاه مهی

سران جمله گشتند فرمان پذیر
سپه جمع کرد آنکه تا جاکرت

ز کنج بازی کهنه برداشت دست
ز بوالفضل منصوبه تازه بست

بدستور بیشینه بگرفته تنگ
زمانها بی غله اهل فرنگ

براه آمد و رفت مردم گشاد
ز جنگ و خصومت بجا بر نهاد

بسی سیم و زر گردم آمد و حصر
بهر نرخ گران غله لفو و خبر

بهم سنگی سکه و نقره خام
گرفتند از جنه کی سیم خام

بیندوخت جبار آن بازار
شدش ریگی و خار و زر

چنان بود بازار هم بر تجار
که چون آتش افروخت گرم گردد

بعقل علی شاه خود بر فراشت
که شاهی چنان جان بتر زین

سیاه فرنگی

سیاه فرنگی ببرنج گران
مزمزیروار زان خریده جان

چو گاهی شده کاه در چشم شان
رسیدی بچون تیغ بر کهکشان

چو از قحط فوج فرنگی برست
ز اندوه غم لانه جنگی برست

سپه را بی دفع رنج روان
چو ابر روان داده گنج روان

هزار هر چه لشکر کشور گرفت
بجان منت خان اکبر گرفت

گران سر زمین انچه آورده بود
زمانیز همین قدر و بیش برد

برد

بر آنشد که نزدیک خود خواندش
ز جنگ و براکاه گردد بمشر

که ناهمدم و یار و یکدل شود
بدو کار را انتها مشکل شود

بر میری روان کرد شیرین سخن
بدو گفت ای نامدار زمن

پس از رسم ثنا و دعا و سلام
چنین دارم از لاله صبح شام

کای از قدومت چو خضر بهار
شکفته سبز و خرم سراسر دیار

رسیدن درین کشور پر فساد
مبارک ترا ای مبارک نهاد

گمان داشتم کامرزین چند کار
کنی سوی ما نیز گاهی گذار

به بیدار فرخنده شادم کنی
بپای فرستی و یادم کنی

چو دارم که آری دلی سوی ما
چو بالغ شده از درون روی ما

ولی شایق روی دلخواه تست
قدم رنجه کن چشم در راه تست

بیا تا بگفت اکبر نامجوی
که بود از سلامش زمن ماه کوی

که گر آمدم این مرزمین آمدم ... بامر از آن انجمن آمدم
که از دیدنت دیده روشن کنم ... دل از خرمی همچو گلشن کنم
ولی از ادب دور دیدم بسی ... شده مطلب خسروی کیسی
به این همت عالی شاهباز ... که ناخوانده آید بر شهباز
بآن همت سفله نزدیک کس ... نشد گر به ناخوانده همچون مگس
کنون از کرم چون شدم بهره‌مند ... سر و گر کشم سر بچرخ بلند
ولیکن چو این وقت وقت دیر ... بگویش که فردا بیایم بخیر
چو بار دگر اکبر آفتاب ... به تنها روی گشت گرم و شتاب
دلیرانه تنها شد اکبر روان ... چو رستم بر شاه مازندران
چو با در حصار فرنگی نهاد ... ز شادی بهر گوشه غوغا فتاد
روان پیشو الامنه جنگی دو دید ... چو سرو روان در کنارش کشید
بمضمون عالی بکرسی نشند ... بالفاظ شیرین زبانش بخواند
کای حشمت ای نامور سرافراز ... لسان پدر صادق و راست باز
زهی بی بها گوهر شاهوار ... متاع گرانمایه این دیار
من از ناشناسی خریدم وقف ... در قیمتی مفت دادم ز دست
ز سودای خر مهره های بسی ... شد از دست در دانهای نفیس
بمهره شستم سفله کان دیار ... که حجت نمودند انجام کار

نمود الحجره در رکابم

نمود الحجره در رکابم شگفت ... به پیشم از و دسته دستم گرفت
بگفتم بعذر التجا تا امیر ... که بر شغل خود بازشو جایگیر
ولیکن چو زین کشور آزرده بود ... دغاهای این اهلیان خورده بود
بسی دیده در جنگ بیگانه جای ... چو از سفر در این مرزمین آمدی
مرادر اشنیم تا زبند ارمنش ... همه دشمنان بسته بیدار اش
ولیکن چو ره بود دور و دراز ... بتاخیر و تعجیل منما شده باز
ستایش جدا از که از لطف چو د ... ثمن هیچ ده اکرامت نمود
زرمرد النسرای نگار از رهانید ... در این مرزمین بی گمان رسانید
قدوم تو از راه فرخنده یکی ... بخشنده ما را ز شرمنده بسی
خدا زنده جاشود از دوت ... همه دشمنان زیر پا آمدت
ازین پس نکوخواه خویشم شمار ... ز مغز مخالف برآور دمار
ترا آسمان ریسمان بلند ... بکف داد دشمن بگیر و ببند
پلنگی تو خصمان روباه باز ... بجنگ آزمائی رو به ماه باز
که تا یاد شان خواهد اندر نبرد ... که اجر بود بچه پشتر شیر
گراین مرگ آن بسته دست آوری ... برآورنگ شاهی نشست آوری
و رزار دشمنان برنیاری دمار ... همی زین بوم و کشور قرار
جوالش بگفت اکبری نامدار ... که ای نامور مهتری روزگار

گرت سینه زین آتش افروخته است / دلم از دولت شه سوخته است
مرا بر قبولت دو زه بر بوست / شناسم هزار دشمن و دوست
ازین ابلهانم جگر خون شده است / ز دل چون بگویم که او خون شده است
ز طور زکوة شان خنکی / [illegible]
مرا اگهی زان اباعن جد است / خبر هست دارم که تا چون بد است
ز بن بیخ خصمان بر آوردمی / چو شمشیر بان خونشان خوردمی
علی لی ز رو تکیه و تیغ تیز / بزور آوران نیزه چون اقلیم
نه در زیر فرمان مرا لشکری است / نه مالی و گنجی نه سیم و زری است
ز لشکر همی نیست چون سر بود / که لشکر بزر و زر لشکر بود
جوان نامور فرهنگی تراد / شنیده این حکایت زبان برگشاد
بگفتش چه اندیشه داری هراس / چو هر چه خواهی تیر و بپرس
بخواهی اگر بر لشکر و زر زمان / ز دینار و زر توده آسمان
بگهدار لشکر ز زر غم مدار / که از صد بخواهی دهم صد هزار
جوان گفت گنجینه ادرک داد / ز زر بدره با پیش آورده داد
شنیدم صد و دو است نه صد هزار / مرا هیکنه و در شمارش شماد
زر اکبری چون با کبر فشاند / دگر اکبر الفضل و گوهر فشاند
کاکنون زکین آور آن غم مدار / ازین پس تو با دشمن کارزار

مکفش

ازان گز

سر سرکشان در کمند آورم / همه زیر سم سمند آورم
بمنصوبه بازی و نیرنگ و رنگ / نه بینی که چون دشمن آرم بچنگ
ز دست و زبان من انجرو خنجر / [illegible]
نباید که رنجی و ما و رگشی / [illegible]
که با خصم کرد و کفتار من / نخواهد شوی زمین و کارزار
ازین پس بهر کار فرمان برم / لشکر طبکه دیگر دای کشورم
دهی نامه عهد تا بر قرار / درین کار باشد درین استوار
روان لامنه چلپی قلم برگرفت / بر آورده کاغذ لعنبر گرفت
بلفظ فرنگی قسم کرد یاد / بمهر خود این نامه عهد داد
طبانچه دو با دانست دیگر بدو / [illegible]
دو گوله بیفکنده نقش گزین / بیفکنده محمد زمان بر زمین
بیدر رفت از اکبر با نکوی / بر آمد بزر بخو زرمانده روی
در بخشش و جود و احسان کشاد / ز زر افشانده و لشکر فراهم فتاد
نماند بر ش زاتی و آتشی / که بخشی طاقت ببر گشتی
ز سیر انجیان با بر کاهش فرود / که بخشش آنجان عمر و جان سر نمود
به پیش خواندن فرنگی تبار / همه زار پوشیده گرد اشکار
پس از روز آدان شرع گفت شنود / همان نامه لامنه چلپی نمود

زنند هر دو لشکر در انجمن　　بیابت مسلسل سخن در سخن
حدیثی که رفت از شکار و شکست　　هلاکت بحنگی کسی بار گفت
لطیفی و طوری که یکسر کلام　　سمندر ز رستی و دلتنش تمام
فتاده فرس بر انگوره آتش لکان　　که چون توپ سرزد زگوش و دهان
بچوفر موکب ششم شروزن　　فروشان آهنگف با خون تن
که انهار دم دیده بر نوک دوک　　بجز دم زر اسفهان حب الملوک
مهند سنه بر بر عضو لشکر　　قد اندم زدم تیغ بر بانحول شر
بنوک سنان خون بس بر اخگر　　دریدم بی کشدن خار تر
تبر از کف دشمنم وقت جنگ　　فتاده سرش با رواوم لحک
ز نیت خارشی کم بیرون نا بودم　　تن خون تنن در مغیلان زدم
دو تن از سران دیار فرنگ　　هنر مند و دانا و تیر جنگ
بتروز و نام آن گرامی نسب　　دلاوران جبرئیل مثبه لقب
بکفند تیغ السیر و رتیر هوش　　چو سرحل تتاب و بیت الحوتخر
بگو بیم از قصه بیت الحجه رفت　　سخن یاد از قصه رویت الجمی رفت
چو تیر از کمان رفت باشد خشوع　　چو لف سوخت انکه دون آف خشود
ز دشمن نیاید جز این هیچ کار　　سخن شکوه‌های کزین روزگار
در آن شهر از دشمنان کم شود　　از این دو دیگر شش بر فرود

ازین گفتگو

ازین گفتگو به که دم درکشی　　نبود صلاحی که دم درکشی
بصاد آن به که دم درکشی　　که تا هید باز رکه و رکشد
جهان کن خموشی که کیمان ازار　　که تا اگر آید بدارم تو بار
بجوشش آیت لیس لی فی کک　　سخن از محالش جو زر بر محک
بدانش زبان بند و بشنای کوش　　نه جوشی خموشی هنوزی بهوش
که از دون مالش جو بیرون دویده　　جبینش جگو بحن چون مهند
اگر هیچ هم نفس در سخن　　رنج بخشش با زمین راست کن
که تا ما بدان بخروی باده کوی　　جواب و دردی رنج دور دوی
وگرنه کس از دشمن آن دغل　　وزو نیز اشد حرف و دخل
حدیث مخالف چرا الشنوی　　بحرف نفاقی رجا میروی
ز اندر رشان بافت از دو خموش　　زنسیار بحیدن اندک سکون
بیا ساقی آن آب آتش نهاد　　بده الجیوانم اید بیا
که مرطوب سازد دماغ مرا　　دهد روشنائی چراغ مرا
از آن تیره داغی که بادم زمهر　　تراود ز طبعم سخنهای تر
بیان قصه لامیه جلی کنم　　نخواهم که دیگر دریغی کنم

داستان کشته شدن لدهه جنگ از دست محمد اکبر
و غارت کردن ...

قضا بر کمان را کند تخمین　　قضا ادمی اکند لوکرد کر

نبشته برو مهر و فرمان برست … قضا و قدر را خود چاکرست
چه امکان دیار خرد را که سر … بپیچد ز حکم قضا و قدر
چه خوش گفت فرزانهٔ هوشمند … که بتو چند با قدر سودمند
چو او اگر قایم امر از حیث … بشطرنج و تدبیر بازی درست
بران شد که تا بار را زد شکست … بمنصوبه شخصم جلال درست
ز بیلق بشد پر داب و شیر زنو … بیک ناخن کشت ناکش درج
روان گشت در کف والا جنگ … همان یک طپانچه که بود از وی تنگ
نه خود و نه خنجر نه درع و سپر … ترنج او تخته بر کمر
ز خولشان خود و زیب دیگر دوار … عمو زاده سلطان بانوی شن
بخندق که بد کنده گرد حصار … ستاده چو شمشاد بر جویبار
بر آمد جنگی کسی تیز هوش … فرستاد و گفتش نهان در گوش
که گفت از لب صدق این کلام … وزان پس که گفتش که ای عم جام
که امروز کارم بسامان شده است … رسانم بسیر انچه فرمان شده است
نمانده است تا دشمن انگیختن … همین بردن دست بر ریختن
ولیکن صلاحت نسنجیده ام … حدیثی است پوشیده پرسیده ام
بد دستوری آمدم در حصار … ولی حیق و قسمت به دستور دار
که دیرم شود تا رسانم سخن … ز دل تا لب و در گلو تا دهن
بجا چیز رخصت ندارم کمر … بیک کینه آن تیر هم مختصر

ز بیکانه …

زهی کی چو این گفتگو گوش کرد … ز سر گوش و هم چو خرگوش کرد
دو دل گشت بر پای جستن گرفت … دگر بار بر پای نشستن گرفت
بدو گفت حریل که ای شیر دل … چرا ای دو دل بر نشانی سجل
نه در شکر دشمنی رفته است … که این حیله و سواس آشفته است
نه هر که سپل تو مهر شکری … بل ای سلمن شیر از دو دری
که از چار تن تن به بیچاره گی … ده دست کرده به بیچاره گی
چو بود بدشمن سلاح نبرد … چرا کرد و راز و مهرش دو نبرد
نه مرغی که او باز رو نبه جنگ … که در حیرت افتاده چو کلنگ
ز ظاهر سخن گو بدار از روی صدق … تو غنچه دهانش بد لوی صدق
چراکس ز دوست گمان دروغ … هره رزست سازد گمان دروغ
برو گوش کن تا چه سکوید است … چه پرسد چه خواهد چه گوید است
اگر قصه کوته کند باز گو دیگر … برو دی بساط سخن باز کرد
وگر دانم اهنگ زبان شد دراز … فرستم لب نیز دم ساز
که باشند یار هر دو کار تو … ز آسیب دشمن نگهدار تو
ز دل اوستاد لالی نهد جنگی کجست … روان تا بر دشمنه کرد از شست
چو سایه قدم بر قدم بکد و کسر … شتابان بد دنبال او بود کسر
چو بود دعه از هر دو سو چار چار … بیک جای کشته ساهم دو چار

نشست اکبر و لا به جنگ آزمای	ستایش نمود و روان دیگر جای
زبان برگشاد اکبر نامه ور	بگفت ای جهاندار والا گهر
بحکم تو تا کار بربستهام	علم بر سر انجم افراشتم
بلندان این شهر پست منند	زبردستها زیردست منند
بما نوازش تا دشمن او بجنگ	همین بود رای خونریختن
ولیکن بگیرم از آن بار دست	نه ترسم که آری به پیمان شکست
بصد جهد پیمودم هر جوی بار	کنند دیگری ما همیان از کنار
گریزان نبی کرده برگ و رنگ	همی خورد از مردمان فرنگ
بزرگی برفراز دوست دوست	نه تا برکشند خوار تن هر دو دوست
نشمارم بحکم به پیمان خویش	ولیکن بنا بود رنجه پیش
رهائی بنا بود دلم زین گرد	بجز بستن عهد و پیمان تو
جواب این گفتگو لاته چی شنید	برش گشت ابرو بهم بر کشید
دلش سوخت از قهر آن نهفت	زبان انجمن کرد و چون برکشید
گرین سیر تند خوی مکن	زبان بند و گستاخ گویی مکن
مشو هرزه زار جای پست	زبان باز کش خود ز بالای پست
کم از بهره از آبی و دنشی	نه یار خود و دلم را کردنی
کجا رفت آن فخر و رای شست	همان لابه کردن با ما و دست

بیاد آر لشکر چو پیکر گرفت	سر افکنده با ما سخن کرد گفت
زبی چیزی و سستی و حال تو	نمیرفت یک گام بر حال تو
که امروز سالار صد لشکری	همی لافی از مهتری و سروری
بر وقت شکسته نگونست سر	بکنج زبر چیزه چیرست سیرست
نه آنکه این اختیار از کسی است	نه گرته چو تو خان اکبر کسی است
چه بود این سخنها که گفتی مرا	چه ناوک گران سینه سفتی مرا
بمن عهد بستی و بگسیختی	الکان نمک ریختی و آمیختی
بدشمن دگربار پیوسته	نمکدان نمک خورده بشکسته
به پیش تو خوردن بر این نگیست	سر افرازی و مهر برین نگیست
تحمل نکو دکن جهه برگردمت	چه دادم در چه زور دست
اگر تاکنون عهد نشکسته ام	ترا سینه از داغ دلخسته ام
بکوه طمع به پیمان دل خستهام	امید نیرا تا چه بیوست خستهام
نظر بر همان داشتم لاجرم	ترا کرده ام لطف و جود و کرم
نخورده عسل گردمت شیر پدید	نه کارت لب سر سام غفر شنید
گل زعفران دیده کرده و برگ	نه از دیدنش گشته شاد برگ
بجستی بجمع برلشان خوب	زبی تیغ برجمله خویش الحوبر
تو خود را چه دیدی چه انکاشتی	بکرباخود از جهل پنداشتی

که شد لات جنگی ز دشمن زبون — بر شوت بده چو بد از روی کنون
ترا این خیال عبث در سر است — ازین نکته بگذر سخن دیگر است
نه از برق شمشیر آتش فشان — بماند از او جز نشان
نه کابل نه زابل نه غزنین نه [illegible] — نه لشکر نه خان و نه خوانین [illegible]
چو اکبر شنیدند این پیام درشت — بر آشفت که هوش ترا [illegible]
ولی عهد انگشت بر لب نهاد — تحمل بسر پای خشمش فتاد
همی خواست تا دشمن از خشم و تاب — به پیمان شکستن دراز شتاب
کند دست بر جنگجوی دراز — پس آنگاه کارش بسازد باز
دگر باره گفتش کای نامور — بیارام تندی مکن این قدر
چه گفتم که این آتش افروختی — ز تاب تقش مغز من سوختی
حدیثی ز صلاح منت جنگ شد — سخن راست گفتم دلت تنگ شد
چه ستارم که کنند عهد پابند عهد — دگر نه من و طاقت این سخن
همه کرده خویش داری بیاد — ز دیگر کسان نیز یادی تو باد
درین ملک [illegible] رسیاه [illegible] — نه بینی جهان پر ز شیر و پلنگ
فراموش کردی مگر قحط نان — که هیچ نه اندر زمین استخوان
بلب جان رسیده ز درمندگی — باحسان من یافتی زندگی
نبودی گر از لطف من در جهان — تو کی زنده بودی یا اندر جهان

[margin:] جنبم
[margin:] من

طفل گز خویش نه ترسانیم

نیم طفل گز خویش ترسانیم — منیک دانم تو هم دانیم
بیا تا از جنگ [illegible] باز — نه گردیم و [illegible] ها ر
بمیدان چه مردانگی کرده اند — چه شهرت ز شمشیر من خورده اند
وزان پس چه با مردم آمد بار — بمیدان مقابل شدی خوار
بمیدان چه مردانگی کرده اند — نه دیدی که با جوق [illegible] و
چگونه ز برنس سر انداختند — جهانا با تو ولشکرت ساختند
لکوتی چه زد انسان در حصار — نه برج و خلی نه بر ملک کار
چه آید ز دست تو و لشکرت — نه آیند لشکر شاد و مرکت
بکو در کجا حرنه بر تن و زنگ — گرفتی دیاری بمردی جنگ
نه باشند زبی در دیار فرنگ — که تو چه توان آن راورنگ
چه بدفی چه خرد در بدفی نهی — مگر بر زبان نام مردم نهی
سگست ست نما تو سر بسر — نمی بینمش زر در ستی زر
گرفتی ببو کنند بیان ابسر — بهندوستان بر دو کوهی استر
چه زنده غم کان نه بر دلی کشیند — چه انبار با که نه در روی
زرین به ها جه باشند در ستی در — عرض بیکطرف نه به نحوی گیر
بر آن آنچه خشم ز رشک [illegible] — همه ها جرا باز گویم و لیک

[margin:] [illegible]

هنوز از نهیبالش در آرم حجاب / هنوزت دهن با لبنه گویم جواب
به مستان چون تیغ چوگان بلین / شدم دمبدم تیزتر در سخن
عمو زاده از پیش لشکر زمان / فغان زد که ای خان جادو زبان
سخن مختصر کن که ترکی سوار / برون آمد از میان حصار
زره پوش و شمشیر با آخته / بیامد بالای ما تاخته
کنون ایمنی شرط تدبیر نیست / درین مهلکه جای ما خیر نیست
نگهدارت با فرازه جستن است / بزن ورنه هرچه بشستن است
شنیدند چون لات را در زبان / که آموخته بوده پیشتر زبان
بدبری که ما چون شرب خرد / برآورده اندر سپاه تو گرد
زبان بست از گفتگوی ستیز / زجا جست تا رو نهد در گریز
برآمان او اکبر تیغ تیز / زده دست بنشانده برجا چو نیز
بخاک انگیخان کوفت حرب سپر / که در جنبش آمد سراسر زمین
بگفتش که بنشین کجا میروی / بمان تا سخن سربسر بشنوی
دل لات نه گی رهائی زبند / سمخوار است چون صید اندر کمند
فرانش کشمکش از سروانه درد / طبانچه بروز رانسی سی کرد
ولی آن سیه دل خوشی نکرد / بفریاد جغاق کوشی نکرد
بیابد برون زان تیره رنگ / بشر برقد رو زده سرکنگ

طبانچه که از مهر

طبانچه که از مهر جان جسته بود / فرنگی لعین جهد بر کرده بود
بلغ واشت اکبر برآورده زود / ملک گفت بر خواه را این بود
قضا از پیش گفت ای سعبه باش / تر اکرده خولش آمد به پیش
روان راغنول از کمر برکشید / بینکام شستش سر زهر بردرید
بچو دشمن سر خاک خواری کشند / برآورده تیغ آن یل زورمند
بریده سرش با زخم [illegible] / کجا کند سستی بزو بر [illegible]
برش چون ز کلف رفته چوگان فتاد / سرش همچو گوی بمیدان فتاد
ودیگر از بن غارت شاهین فکند / زره پوش از خانه زین فکند
بگردون چنان موج سر برکشید / که شهر فلک سربسر درکشید
رنگ سو نهفته نکی زیر سنگ / چو دشمن زدی آن شکار الغ بیک
ور آندم که بودند مانند شیر / بهم در کشاکش دو مرد دلیر
رسیدند ترکان خیلی فراز / شده پای بسته نه از ترک تاز
شده آب از بیم رخشنده تیغ / چو از تاب برق درخشنده میغ
بجنبیده بکین نه سر برفراشت / تو گفتی بکس در بدن جان نداشت
نه یارا که آرد کسی سوی جنگ / نه زهره که در کف بگیرد تفنگ
زن لات از دور با دور باز / شکسته سر غرفه منه بده ایز
بصد سوک فرموده تا در زمین / دم اندر دم کر نه بانگ [illegible]

که تا هر یک از مرگ آن نامدار | نه در بر گرفت کسوت سوگوار
نشستند اندر کمینگاه خویش | گرفتند فرموده شغلی به پیش
وز آن لشکر دلیران کابل چو شیر | گرفتند و اماندگان را زشیر
فراوان سپه خسته و مستمند | به تیر و به نیچاک بردند و بند
رجز خوانده بالا شه سرکشان | بمنبر الکه خونش سرکشان
چنان کشتی ای شاه اگندان دوان | که صد کرانمایه بر زیان
بیاورد نخجیر آن دو سرکش بیا | بیا زار آن تن جدا سر جدا
جگر کرد و تن زنده و دلگو زجانی | نمودند لعنی که زنده السرای
ز شادی چنان کابل آمد بجوش | که شد قهقهه چنبانرا بگوش
دل اهل مروان شادمانی بجوش | ز الحمد لله همیشه و خروش
قبیله جو این مرده ورکوتکوب | بگفتا بگفتا چه خوب چه خوب
فغان جا رباری کشید از جهان | که جان تو بی ما فتاد این چنار
بکوس ملک رفت چون تنگ | بگو و گفت حمد اقدار و قد ملک
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ | زمان دبیر شد چنین اکنون درنگ
بکن سرد مهری طلب کم شد | سوال آمد و از میان کم شد
چو شد روضه لات حکی لبم | بر آن نکته گفتند مردم جر
کنون گویم از اکبر شیر مرد | که دیگر لقوح فرنگی چه کرد

کنون گویم

کنون گویم از اکبر شیر مرد | که دیگر لقوح فرنگی چه کرد

و رفتن آن [illegible]

لشکر

کسی را که چرخ ابتلا آورد | هجوم بلا بر بلا آورد
کشد هر دمش از تو آزار زار | سر هر بش خار زنش در پیش مار
سر رشته زاندوه و درد جگر | بهند بر سرش کوه درد دگر
نه سکین رها کرده ز جنگ او | نه شه ایمن از جنگ فرنگ او
ز دوران چنین بد و افسانها | به چین تا باکنون چه آرد [illegible] کار
گهستی چه شاهان کشورکشای | بیاد رفت چون گوسفندی بای
ازین پس گزر زوری تنگ | فلک بوده ... لقوح فرنگ
زاندوه غم رنج بر رنج داد | بیاد فنا گنج بر گنج داد
بان لحظه بودند مسیر بجای | ز دلداری لات کشور کشای
بتیغ اجل لا نهنگی تجنت | سپه را زاندوه لنگ شد نشت
ز روز سپه چشم شان تیره کرد | بر آن تیره گشان جهان تیره کرد
زنان جمله بودند بر سر زنان | همه موی کندند و مویه کنان
مصیبت چنان اشکر بر دانه | که گردی بر روی مردان تحامل
زن لانه جنگی گریبان درید | لشکور رنجیان ناله بر کشید

که بر بوصه او بر سم زنان … بهی های که گریست زال جهان
زنان خون ز نی روی را موی کند … بافسوس موبه کنان موی کند
همی گفت کای شاه ملک فرنگ … بنام آوری شهره روم و زنگ
کمر تنگ بسته و تنبان تنگ بود … ترا المنوی زین بوم آهنگ بود
بیا تا بوزم بنوای خوشست … ازین باده شاهی که دادی خوشست
نه دانی که کردی لب جاپلوس … فلک باپی تخت ترا خاکبوس
کاکنون بیا لبنه از گنه نیست … سزا جادر رلو بجستجه نیست
نبودی تو آن شاه نازک دماغ … که بوی گلت بود دود چراغ
کجا مرد طفلان ما زار کوی … سرت را بیا زند مانند گوی
کجای تو آرام جانم بیا … به پهن سبیل تن تو ام بلا
زدرد و فراق برار غوان … رنرگس بپهن سبیل شبنم روان
بیا دیده چشم کواکب اگر … بر خسار من باز کردی نظر
ترا چون تن و غرب رس خشم و تاب … برافروختی چهره چون آفتاب
کنونم بگو بس ما بی نان … چگونه طپانم رجور زمان
که چون کنده بر خاک افکنده ام … جهان بر فرا فنو تجنده ام
بجاری بکله وار و آفاق گیر … سر افرازی تاج در غیب سریر
کند رکابل امر در بر خاک راه … تنشت بی امر رسب و سرت بی کلاه

نخواهم لسنرد

نخواهم لبنهر خود ت شهر یار … وبا مطلس و مکیس این دیار
بهر بستان جنان نوحه زار کرد … که رخنه بکوه نجه دیوار کرد
ز شیون که مرد و زن و الفر … چو مرغان انبوه کبرم صفر
جهان گشت در چشم زنها عمکده … همه در شده مثل ماتم زده
بابن رنج و سختی و اندوه و غم … فلک ترک ازار شاهنم کرد
کمر بسته بر رنج و ازار کرد … بسیر بای کابل گرفتار کرد
بسته از رخ نازل بلای شگرف … که شد صحن بام یکسان در برف
زابر جهان گیر و در برف و شت … زمین هشت شد و آسمان بر شت
زبارین ابر کافور دیار … سمن دسته شد شاخ سرو و چنار
بر سنیده از تیر باران برف … بپوشیده چادر آینه زرف
زتاثیر خود ذات ولکش شده … لیبنو رنده کی مثل آتش شده
به بری فلک شد زمردی کتاب … گرفته به بر منقل آفتاب
زدرد و کهر بسکه اندر شده … زپهلو به پهلو به چنبره کوه
چنان خوب تر از برو کوب خورد … که در سنگها تیر آتش نمرد
پی نیک شیر آهن تیره رنگ … زسر و ی بمسکر ده ماسف جنگ
نمودی بر سردی آن دیار … زمستان کشمیر چون نوبهار
تو گر شده پوست پوشی از ان … لبسند بده بر جوان تن و ستن

رطوبت نفس را که باشد چو شیر / نمالیش چو برفی ز موی چو شیر
چو آن سپه موبرا بچو سیر / بیکدم شدی موی مانند شیر
زیخ ره چنان داشت فرخ / که تو بری از جای خود پا بزور
نمودی زیخ پای از هر کنار / چو او بخته بره آبدار
تو گفتی هوا تیره و دود داشت / زمین دو نهد از میان برداشت
به دریای جوشنده آبی نماند / بخورشید رخشنده تابی نماند
زیکسو فرنگی ز برف شریر / قیامت شده بر قیامت پذیر
شده هرکس از جان خود ناامید / تو گفتی که دیو دد یو سفید
گرازان برون کش دی یک قدم / بیکدم رسیدی بملک عدم
که افغان گرفته اسباب و رخت / نمودندی از یخ کفن رخت سخت
بمالا احصار از فرنگی سپاه / کسانیکه بودند نزدیک شاه
فرستاده یکسر بر دشت شان / سپه بر شده روز تاریک شان
ز غزنین زمین تیر لشکر تمام / بیامد نشستند یکجا مقام
شد تواند برین شهر پرشور و شر / از آن جمع گشتند پراکنده تر
نه کاو نه هیزم نه آب و نه نان / زمین انجمن آسمان انجمان
سپه بیش بسیار و خورش زکم / از آن جمع گشتند پراکنده هم
نه مایه صلاح و نه ممکن گریز / نه امکان صلح و نه تاب ستیز

سپه یافته

سپه یافته بی هزیمت شکست / سران سپه گشت بی پا و دست
بدان شور و آن شهرها پا بهر / همه فیلسوفی بهر خیره سر
بهر راه و هر چاره بشتافتند / صلاح و فلاح اندرین یافتند
که شخصی رسانند با کبر پیام / بگو بد کای سرور نیکنام
چگوی خداوند خود را جواب / تنی چند بر بنده کامش عذاب
اگرچه بشر او را احسان نه ایم / ولی اقرار بندگان و ایم
گر دانست رنیشان کسی قبل عام / خدا را ما و کن بگذر از انتقام
گرت دشمنی کرد سالار ما / سزا یافت پس حیث آزار ما
رها کن که تا راه ملک و نمک / ببریم و افگنده اسباب جنگ
وگرنه بجان تیغ بر دار و کش / و ما دم چه لازم بیکبار کش
بترس از خدا و مدد مرد بس / برافتاده کان چنه ماری دگر
چو این گفتگو اکبر نامجوی / بنوشید و گفتش که ای نامجوی
که دادم شما را بجان زینهار / ازین پس نیازارم ای بد گمار
بر آئید فردا که بی قیل و قال / رسانم شما تا حصار جلال
خود آیم نهانی ره گم کنم / لعارت کو آن دشت کوته کنم
نباید که جز راد ره هیچ خبر / بود با کسی از درم تا لشکر
که در راه بستند علوا نشان / کمر بسته بر خون شیر ژیان

بتاراج چون برگ بنهد دست
ز مستی نه منبر بالا و پست

بره سیم و زر رافت جان بود
تهیدست ایمن ز دوران بود

از آن پس ز نبورهای عسل
خورد گل که زر دارد اندر بغل

رسید انجمن چون بهار درنگ
شدند از طرب جمله گرم شتک

شبانگه نشستند رخت سفر
کمربسته ماندند وقت سحر

چو در پرده ابر در تیره شب
بر و خفته همدم هم لب

برآمد ز کوه آفتاب بلند
ز ابر سیه بسته مشکین پرند

سپاه فرنگی کمر بسته چست
چو بیمار افغان و خیزان و سست

برون آمدند از میان حصار
ولی در همه الفت کار و زار

ز آن آنچه دیدند و کردند بستند
سبک جمله با خویش بر بستند

ببستند چون غنچه از زر کمر
نکردند بر منع اکبر نظر

ز دیگر طرف خان دارا حشم
در آمد پگاه و سپاه خدم

سپاه فرنگی بره پیش راند
قضا بد ز رفته و آمد خود باز ماند

خدنگ سیه سنگ چون در شهر
همه غرق در برف تا سر شدند

بتاراج شان چرخ بگشاد دست
هوا دست و پا و زمین پای بست

چو در برف گشته سپه غرق
فلک گفت ذوقوا عذاب الحریق

بجا ماند زیشان که باد شمال
برون در افکنده از کوه شمال

بگفتند بنموده

بگفتند بنموده باد فرنگ
گر این باد خوبست باد فرنگ

یکی مار زر افتاده اندر مغاک
تو گفتی که قارون فرو شد بخاک

یکی از طمع برف سیمین چو دید
ز جامی بجیب و کنارش کشید

یکی بر سر آبدان زد قدم
بر نیرنگ آتش آب کرد آب دم

یکی بستد فرو بهجو خسرو در وصل
بخفتند با مرده خواب اجل

بغارت کمربسته غارتگران
به یکبار گشتند ابر گران

گشودند رخت از تن مردگان
ببردند کالای افسردگان

نپرداخت اکبر با جوال شان
که دالت کرز نده زیر کرن

نماند کسی ما را ابو لهک
رو و زرد لش باد دشمن

ز دشمن همان به که بخشش کنی
که زخمی نسازد چو خرسنگی

سپاهان او اندر آن خامشی
چو دیدند فرمان دشمن کشی

بیکبارگی دولتشب و فراز
نمودند دست تطاول دراز

ز شمشیر کشتند بسیار کس
همین ده بزن فاتت از پیش پس

جهان برف ز خونشان بر شده
که همرنگ گوگرد احمر شده

زمستان بدان سرد مهری که بود
هوا در زری اهل کابل نمود

گر از برف خود مرده خود مرد
ز شمشیر غازی گر آن جان برد

بهر سو بگفتار گک و شغال
همی داده رو به صلای نوال

علمها از وادی برآهنگ نبرد صلاح گرم بر صبا الظهور
وز آن زمره گرد زنده کین پرست سر خاک و خواری فتاده بدست
بگرجا صد کس که اکبر گزید ز نام آوران چیده چیده گزید
از آن جمله بودند کدبانوان فراوان زنان از همه خسروان
در اقصای کابل ز بهر آن بلاد امینی جهان شان برگماشت
که تا بنگرد بر اسیران خویش ازین پیچ ۱۹ برانم چه آمد به پیش
قصاص از یکی و دیگر قصاص خلاص از زن ... زن و خلاص
چو کین بسته از دشمن کینه خواه غنی زمان عمت سپاه
غنیمت ضیا لشه و آن آزادگرا بروند از خیال اوشان قرار
وزان پس شه خواهش از همه روان شد ... فرنگی همه
روان شد بصد احتشام و جلال ز تسخیر رو بین حصار جلال
که تا از مخالف ستاند حصار رها شد از جنگ فرنگی حصار
سپه جمله برگرد آن فرشتند ز خمپاره ها بر روی الشن زدند
بد زبان که مهکی گرش بود نام شد از توپ ها ور روش جم تمام
درون مانده روی در لحیم بود برون آهن ناب جنگش بود
وز آن کار بسیار عاقبت و بماند زبهارگی ... آن قوم ... ند
بنا هن و توپ از فراز حصار همیکرده با دشمنان کارزار

نمیداده

نمیداده ره باد و از زینهار بگردش خصوص از بدی با غبار
ز لفها زمین تا بجد گشته سر ز رفت اگر مامور شد سر بسر
نماندی جدا از صد و دو دیار بدست زنگی اگر فرو حصار
شب و روز بود اگر چیره دست بگویش که تا در دو ... شکست
ولیکن نکردی جدا پاره ... از آن پاره طولی و خمپاره
که وی بوده محکم تر از خاره سنگ خدا آفریده زنگ پاره سنگ
ز سنگ اساسش چو شمشیر برق فشان تیغ خود دار دی تا بفرق
رسیده ز بس فرصت و پایگاه نشینش بجای فرازش بماه
نمیبافت خورشید ره در عروج که گردی بدان قلعه بر برج
بان محکمی گرده آن حصار ۲ شدی باد را ز جنین شکار
بهر راه راه یورش بسته بود مخالف ز بیم و یورش رسته بود
بشتماه لشکر دش گشت با نواع کوشش بجا مه بدست
درین روزها چرخ ظالم نواز شعبده هفت بازی کرده باز
که بیع راکه و صوساختی دز کس ... آتش از خبیث
شعاوه سیاه و قدم بشن و بس نبود اندر آن حلقه همجا یکس
رسانده و ضو چون ز سر تا قدم تا چه بر فرز و یکی از خدم
بلرزیدن دست تن نابکار خطا گشت و تا نوی ... شد بکار

خطا گفتم بگیسه بزدان پاک　　نگهداشت آن آفت سهمناک
در آن وحشت و اضطرابی شدید　　لگدهاش پس مهر صفیا و دید
که دیگر بسته برکین میان　　بر آورده نمی رستن تیغ از میان
چو چشمش بصفیا و بر روی او　　روان بسته شد دست و بازوی او
سپاهان بجنبیدند از پیش و پس　　گرفتند و بستند آن هر دو کس
بدلداری او نشستند پس　　نشستند رخم به بستند از پس
وی خویشتن چو بندی ماند گرد　　دو بدخواه خود را ز بالخواست کرد
لبان دو سرهنگ وارا بجای　　بستا دندان هر دو شوریده رای
به تشدید و تیزی و زبانم زبان　　کالتسوح چشمان برگشته رای
چه بد کرده بودم چه بد آمد　　چرا مرگ خشم آختند
بان زنده دار جهان آفرین　　که یار بد و کار من شد چنین
که گر راست گویید سازم خلاص　　بگویم و رشت و بگویم درخاص
و گرنه کنم بسته از چار میخ　　برآرم شمار از تو بیخ و بن بیخ
که اندر شکان اندر آن بار میخ　　نگویند جز راستی چاره هیچ
ز زرق و حیل وی برآشفته　　ز راز نهان پرده بگشاد
سر افکنده گفتش که ای نامدار　　جوان دولت و مقبل روزگار
تو بیکی کنی تهمت آید به من　　مگو کیر باشد به بهای تو لش

نه اطلب روز برن

ز عیار و رهزن بهاره زر و　　نه شیطان و دشمن که خود شاه زو
که هر چه برار از زر و سیم داد　　گرانست بی طلب نیم داد
نه خولت برابام بازور کرد　　طمع دیده عقل ما کور کرد
که با منعم خود جفا کرده ایم　　بجای دعا لش خطا کرده ایم
چو چشمی در شتی زما در سخن　　بیابند کنون هر چه خواهی بکن
ز تیغ بیت باور بجوی گناه　　در این خط کنون تا چه فرمود شاه
کشیدند آن حرمان دغل　　بمهری بدل کاغذی اندر بغل
با کبر سبز و بکشاد و خواند　　ز مضمون آن تهمت حیران بماند
به تجدید و خط و انشا بخو دلگاه　　که ما کارش آید دران کارگاه
بخواری بزندان دو بیداد گر　　چو از ما جهان تا رسانده ضرر
به سلطان بخان برداد نشست　　که اکبر جز این دو جویی بکشت
بفرموده تا دو زمان ور زد و بدر　　مشکیار در قلعت دشمن بند
بفرمود تا در زمان هر دو کس　　بردند از نیمه ره باز پس
چو با رسوا آتشی بر فروخت　　در آن زنده آن هر دو جویی
بده ساقیا از کرم آن شراب　　که ماه رت جام جمشید آفتاب
که وقت اندر شمار آمده　　شود چو نهه چار ده چارده
بدشمن چو بندی به بیدق رخ وم　　نهادم لب نطع شطرنج داد عدم

کنون رخ نمایم بشطرنج بات | بکابل کنم شاه را کشت و مات

در بیان کشته شدن فوج ... از دست اکبرخان و ...

ترا سوده کی خواهی از روزگار | چو سرو از کسی بار بردن میار

چو آزاد و کار راستی پیشه باشم | دل آسوده زانرو همیشه باشم

چو که یکی در کمان دیده تیر | از آن راست یک بخت شیرگیر

همان مار در شرع کشتن خطاست | که پر مرد و در نه کشتن رواست

چو فوج فرنگی خطا کرده پیشه | ... از بخت برگشته سرگشته دید

بیفتاد چون بهنیان ... دراز | زبی ... لنگ گشت باز

مری ملک آری پر از سرکشی | ز دل رفت سودای سیم و زرش

شب و روز بخوارت از کردگار | از آن سرزمین زنده رستن دوبار

بهر راه در چاره سازی دوید | بجز آشتی هیچ درمان ندید

درین مصلحت کوشش تام کرد | که با خلق بر آشتی رام کرد

لشنو بزلقش ... سینه را | فرامش کند دین دیرینه را

زلغا زمین ماصر قنده هار | ز برواز ور دشمنان بر دمار

نسازد دگر پادشاه فرنگ | غبار و که سوی راه فرنگ

چو سررشته عهد شد استوار | شهنشه بنام او ران داد بار

محمد زمان را

محمد زمان را نوازش نمود | زهر سروری پایگاهش فزود

نشاننده برجای و نیکو خواهش | امیران بخدمت ... خواهش

ز سرافرازان سرافراز کرد | سپه را نوازشگری ساز کرد

شد از کینه و فتنه کابل تهی | لطافی ز نو یافت ... بهی

ولی بچه باد اکبر بکرد | ... از کف گشته اش ...

نه حرب و نه باروت و فوج و سپاه | فرستاد لیکن نام او بر کلاه

درین روزها شد الحاق خبر | که ... برداشت ...

باکبر چنین و چنان ساخته | ... ناساخته

پسندیدن ... بی گناه | ... مردم ز شاه

شد این قصه ضرب المثل کو بکو | زن و مرد ... گفتگو

دوتن را هم ... نمود | که از شاه ...

شه از خام کاری و افشاگری | ...

علاوه خطا رفت و ناحق جنگ | ...

ز نیکو رجانه ز دوم دست ... | ...

یکی روز کرد آن لشکر پناه | فرامش ... بر ... شاه

بگفتندش البسر ... | چه گفتی و اکنون چه کردی بیار

شهی را که پیمان نباشد درست | ...

نژاده نهادم بر استنده گی | ستادیم و در پایه بنده گی
بدانسان که کشور پناهی کنی | نه بر کشت نهی کاه شاهی کنی
نگهداری آیین فرماندهی | ز لشکر کنی بشنوی دو نتیج
نه زان نامور بی و عاقل کنی | ز فن را بپوشی و لشکر کنی
بزرگ و نهان ملک مردم زنی | مهندس به تیمار مردم کنی
بسا ایزد بیچاره اگر هست | ز لشکر کر لشنه بر بر نی
جز این کشور کاو بپناه کرد | بر انگیخت سر را دو تیغ کوتاه کرد
تو بر جای لطف و سزاوار شی | سرا از آختی بر سر انداز شی
بی کشتن و بر کاری کسان | و گر جنگ بشماری کی کار کن
شب و روز زنهار بندگان | تو لشکر سوی دشمنان ما چها
اگر دشمنان تند برورد هست | نهادیم چون و چرا کرد هست
ولی خلق دار خفت عام کن | و گر سر جفا خوای بآرام کن
شهنشه چو گفتار آنها شنید | سر افکنده در پیش چندی کشید
پس از لحظه ای سر کشید و بگفت | ز نرمی و الفاظ شیرین شگفت
کای نامور زان کشور پناه | سپهدار و سالار و لشکر پناه
چه از دور از دست من دیده اند | ز نیکونه در شکوه پیچیده اند
زمن بخششی خاطری گر بکاست | چنین گفته و جنگ یاری [illegible]

در بیت

درست است با جمله پیمان من | وفادار دل و مهر و جان من
ولیکن نه با کبر کینه ور | که دارم از و خارها در جگر
ور او ضایع و اطوار و کردار زشت | منش چوب دانم که دارد بر است
سرش بر سر فوج والا شده | دماغش ز رستم دو بالا شده
ازین کبر کی پاره کم کند | که تا سر بتسلیم و سر خم کند
بود گر کسی زنده زین انجمن | نگیرد زبان داد آیدش زین سخن
به اکبر نه زیکونه باشد حقیر | نه من شاه باشم نه مردم امیر
نه این کارها از پی کس کنند | که خود خشکر آنچه زین کس کنند
سخنهای او پیش من کم کنند | غم است این سخن پیش این غم کنند
بسوی غریبان ملک و [illegible] | نه یار هم کر ده و اودر رنگ
فتاد تو از بهر من در بلا | بخواری شد از آن سبب مبتلا
سلامی فرستاده ام گرز دور | چه نقصان کاید به پیمان فتور
بزرگان نام آور هوشیار | بگفتند پیش ای خسرو نامدار
فرنگی هواندیش تو خوار ماست | شب و روز در بند آزار ماست
خدا حافظ از دست باید دگر | بهم بر زند ملک را سر بسر
تو دشمن نوازی چو بنیان کنی | بر انداز دو لشکر و جان کنی
ازین بد نژاد و مناع ناسزا حسب | وزین بخت تر دشمنی با حسب

حق نعمت دشمن ار کاشتن | دهر گوی دشمن نگهداشتن
برآورد آن دشمنت بن و بار | عیان را دهد نیش پنهان مار
بیا کبر که خود را اسیر گرده ایم | ز گفتار بیهوده سر گرده ایم
بدین سان نگشتن عیان در نهان | نکوشی ز دشمن بخوشی دهان
خرابی که بر میکنی بر همه | بود گفتنش کشتن بر همه
یکی چون حدیث امیران شنید | برون از هوا اطلاقی نوید
که دانست کز سرکشم سرکشید | سر فتنه بار دگر سرکشید
بگفت الخواتین کشورگشای | هنرمند و فرزانه و پخته رای
بگوئید کز عهد برگشته ام | ولیکن در این کار سرگشته ام
که گر جنگ گیرم سپاه فرنگ | برآرم از این بوم و کشور خدنگ
مرا در جهان خلق نفرین کنند | مخالف دغا مردم این کنند
وگر من خموشم نکوشم بکار | بدلهای مردم نشیند غبار
که شه اندر این کار سستی کند | بمردم در آزار چستی کند
کنون عزم دارم که فردا اگر | به بندم براهم بوقت سحر
روم تا ببندم در کار زار | برآرم سپاه فرنگ از دمار
اگر از سر آشتی بشنوند | نخواهند کز ملک بیرون روند
سر و گردن شان برآورد بار | دگرگونه کوشم بتدبیر کار

بود کاری کار اگر کین کشم | ابا بعد معذرت عذرخواهی کنم
فرو شویم از خاطرش گرد کین | رسانم سرش بر سپهر برین
بگویم تا آن سرگروه بلان | که دلهای شان را ز نوبت گران
نخواهد بگوید که روزن گروه نرم | گواهی باین توان آرد نرم
چو روز دگر شاه انجم سپاه | زده بر سر از نور زرین کلاه
برآمد بالا حصاری فلک | بسبزی بیاراست کار فلک
شد از نجم انجم چو فصل بهار | زمین فلک سبز چون سبزه زار
شهنشه برآمد بصد احتشام | برآراسته ساز لشکر تمام
ز رفعت کله بر سر ماه زد | ز روی سه سنگ خرگاه زد
بفرموده کاید سر لشکران | بپای عرض لشکر نامداران
همه دسته داران لشکر پناه | فراهم شدند اندر آن بارگاه
بآئین نخود هر یکی پیشرو شده | همی رفت و میداده عرض سپاه
بنوبت بجنبد زبهر خان رسید | شهنشاه از دور لوحی بدید
برسیدم از رحم ران تنسیت ازین | که نیست زرونی نبند از این
روو بند شیری بپای برکی و پاک | حو د سنجه تتن گوا بعد کی
بلندی و سستی چو خبر و درات | نه عبد کند تاز تاز اسمان
مقصد کشش گامی پیدا حریان | نه بند بند تاز تاز اسمان
رساند ... بهار

بچرخ برین تازه و ز انقطاع — نقیب دلیت و نامور در سماع
جوانی قوی یال و آبله ها است — بکابل ز نور تو رسیده پاس راست
نشسته چو گرد این جهان ها بکوس — رسیدیش بخون ورنی اندر کوس
به پیری و سدی و ز آشفتگی — بسی گفت گفتار با نیکی
که ای برگ ز فلک در نظر — نیاید بی آید چو من کسی در
ز بار گرانی دلم خون شد راست — نفس سینه ها می گرد دل شد راست
گزار اکوم بر چشم در غ شد — ازین و بکرم دراغ بر داغ شد
ز غمسال این درد دارم بزرگ — برآمد ازین قتنهای بزرگ
کی یار بر در پیش قفوی ها ربود — که پیش کسی بر نخیزد تا شد
ز فلک سوی سه ها چون سفید برور شد راست — اما شاه چاکر برابر شد راست
کنون جست در شاه و چار لشکر — که فرقی نماند رست و رنام بر
بفرا رشی فرمه تا رفت زود — نبکنده داران فوکه فرود
بدر بان بفرموده اندر نهان — ۸ ابو جو یار مخدر زمان
ز بر روش بیاید که راه شی وی — رسیدن و رنیش بارگاهش و ای
شجاع دلاور جوانی رسید — عجب و درست آواز در سان رسید
که پیش پاشی اندر فقت با سلام — نانو رست و شد رخصت حاجی بکام

زالحال الثانی

ز احوال شاهی پیشده سرافراز — بر آسوده ظنی بلند پا و راز
شجاع فلک افکن و مهین — ازین غصه خمیده ز کوکبین
با دوده جانسوز و دمساز گشت — چو برق آتش افشان بر روان بار گشت
چو در پا بیست نه بندی بخویش — و در آن خشم بفشش بسی او کشی
که شه را تو لمیار ولیک شد راست — عنفاک و آشفته از حد سد راست
چنین و جهان بخون بر زد — زنی روی نخویش زنگار و بگفت
ازین نفته آن شیر نوزیده سر — ز آشفتگی گشت نوزیده تر
رسیده آتش نیز راتند باد — و رز انجاز بار دوشت آتش فتاد
بغمان بار کری ارفت بگفت — که دارند ملک نیکی با در بگفت
شده باده جرع آور اتوار — بکوش باه تو راست و در انتظار
چو آورد به بند براق و براق — نخود بر دوش سخت بسیار شاخ
بگفت آماده جست و نخز — که دم آورده خم شکر و شیر شیر
چو جو بر زدم به که خون از مش — آزان هش گاو بر دارش
بخواهم که گویم بای نار بر — آزان پیش گرهش اله هزار
چو عشمان بشنید احمد شگفت — بکر زند و انگشت بر لب گرفت
بگفتش که زنهار زین ره بگوی — نمش تا شی و انفصه تا کی بگوی

دعا ... [illegible]

حذر کن که گوش گرانی شنود — مبادا که او را دلی در رود ور شنود
بجای بماند چو آن دیو بی حس — قدم باز گیرد کشد سر به پیش
چنین کار زان دیو بدکار گشت — شمار سپاه از عدد بر گذشت
چو دیو که از رستمی نقش — به بیم از خیانت بمیرد ز کس
زن و مرد گویند شد روزگار — کسی بی وقوف و کسی نابکار
پس اکنون عدو کشته شد شاه را — چگونه بیند آن مرد گمراه را
به یک قطره خون سیاه شسته شان — خرابی درآید به ملک و جهان
از این پس زمین تا دم نفخ صور — نخواهد شد این آتش فتنه دور
نشست آتش جنگ و کینه و شر — یکی بار دیگر ز شمشیر تیز
مگر پادشاهان تخت کیان و دوام — ببخشند هر بار بار سلام
شجاع ملک افکن کینه ور — زانو زد او شد غضبناک تر
خروشید و بگریه پیچ و دم — ز افراز و از گفتار و لا نعم
که دانست چون بار گویم او — جز این هم نگوید جواب و در
سزد بیم جز بار داده زنگار — نخواهد که فرصت دهد روزگار
پس آن به که چه بشنوم بار دیگر — بگویم که کس تا کنم کار خویشتن
اگر شه نگه وقت هنگام کار — که یکی مجید جمشیدی بکشد انتظار

کی امروز او را

من امروز او را ز شهر از این جدا — کنم ملزم ما چه سازد جدا
چو طالع نور شاه فلک روی تافت — بسوی شبستان خوب شتافت
فلک ور سپه تنگ بگذاشت چتر — شب آمد سپه در شبستان چتر
سوی خانه خویش کرد انتقال — که از شهر چو خدمت گیرد از وبال
باندازه آن که فرو آن بگاه — بنهد از دو خانه سر سوی راه
برون تن ز مرد آن کاری ور — بجا بنگه ماش بود خنجر پدید
نهان مانده بود اندر اسباب خلق — چو صیاد کامد به کمین ملک
ملک را قضا رفت سر آرزو — ز خانه برون در شب تار گرد
همرکاب بر بالای شهر سوار — فرود آمد از اوج بالا حصار
به خون دو کام در لقمه شهر — به هر برزه ها آنگهی بر شنید
بپرسید و پرسید نه گشت آن — چه گویید ستاده ای جاهای این
شجاع شجاع افکن آوازه او — با لفاظ و شیرین زبان کن شاد
که بود مخدر ما نام شجاع — طلبکار و دیدار وشان مطاع
همانم که در دستی زمانم شده است — ز بسیار شرمنده یک سر شدست
کنون آمدم تا درین تیره شب — کنم خدمت شاه بحسن ادب
بکوشش ملک انجمن چون رسید — پرین خان به هر عقل و هوش رسید
شر از دوست و باکت دشمن ال — تو گفتی مگر دیده تنگ اجل
یکی خدمتی را نه از و رشرم — ز بسیار شرمنده یک سر شدم

سبک کرده فرمان مرا بر خطاب — که سازند اندر رویشان شتاب
میک زه قدم برکشادند تیز — چو آهوی رم خورده اندر گریز
وزان تاختن زد فغان الفکک — که لعنی کنند درد و هدن و رنگ
فضا آمدت جای هم مرز و بن — نماند هیچ جای قدم بر زمین
ز فرمان بران تنگ شد بوم و بر — فتادند و دادند جان خیره سر
تنی چند دیگر ز بیم هلاک — شدند از دو سو افکنده بر روی خاک
چو مرغان وحشی گریزان شدند — چپ و راست افغان و حیران شدند
چو گویند زرشته گران جاکران — شجاع و دلاور لئوامان پران
بدو هم و دنبال شان تاختند — نهان و هیان را همه انداختند
شنودم که باشاه را لشکره — که چون شت جا خواد و جان سپرد
چو در پالکی کرده نیکو نظر — نهی دیده دالشاه و والاگهر
ز حیرت فرو مانده اندر شگفت — شکاری ز کف رفته تنها گرفت
شنیدم که چون شد گرفتار خوان — بابت فرحبخش روح روان
در و بافت آن خسته دل گنج — نهان مانده مانند ماهی در آب
چو شه دیده کان مرد شمشیر زن — براو دیده واز شد بر خولش تن
بگفتش که ای مرد شوریده رای — چه کردم که سی بجویم گمر
چه حجت بیاری ازان داوری — که برسد ز حجت فتد کار
که گشتم مرا تما بجو نیز هم — ز خولش بیامین و ز آوز هم

چو خور کرد زین بر سر ماه تیغ — نشاندند زرین بر سر شاه تیغ
خدایا و گفت جدار از کین من — فرامش مکن حق و مزد من
شجاع گفت ای ستمکار گبر — تو کی شاه بودی که خوانی بگبر
تو بومی که بود است شاهی خطاب — شد این بوم از ظل شومت خراب
سیه مست چون اهل هرگی شدی — مدد کار فوج فرنگی شدی
خرابی تو بنیان کابل نشید — بهر خانه دست تطاول کشید
ز تو در اسلام شد وار کفر — برهمی رسید از تو مازار کفر
لباس برونت چو اهل میان — درون لیک چون جام اسلامیان
چو مومن بمومن برادر بود — ز خون دلیران زمین تر شود
بکشتی تو چندین برادر مرا — بنوردم که کشتم ترا
قصاص همه از تو گیرم کنون — بخون کردنت پاک شویم کنون
چو این گفت تیغ خان برد بلوق — که از سیل خونش تنه جو بلوق
تن شاه در خون تابان فتاد — تو گفتی ز مردی مات اوفتاد
فلک بین چه نیرنگ سازی کند — بشاهان گیتی چه بازی کند
جهان میکند مست موج و جاه — چگونه کشد بر سر خاک راه
بمردم شهان جهان سر بسر — همین در کتاب آمد اندر نظر
که هردم که شاهنشهی جان برد — بگردش شمشیر و خنجر سپرد

جدا گشته از خویش و فرزند و زن
نه آن تخت و جای نه آن انجمن

نه کس مونسش تا شود همنفس
نه کس همنشین تا نفس بد بکس

بجا این و در دولتش درج جان
دو صد کس بد و تا هزاران در آن

بگردید اندر غمش جمله خویش و تبار
گرفته بکف نشتر خویشکار

چو میره بشویند و پاکش کنند
بگفتن بسته بجای خاکش کنند

کسی تا بود زنده عشرت بود
چو میرد ز آفاق حسرت کند

بود مرد در دولتش بی شمار
که یار آمد زنده کانی و مرگ

چو خورشید برزد سر از کوهسار
شد این قصه شب چو روز آشکار

بلشکر خبر شد که در شب شهید
شد اغلب بتیغ اجل ناشهید

بحسب وراثت مرحات غوغا همه
بتاراج بردند اسباب و رخت

ره خود گرفتند پیر و جوان
چو اندر چرا رمه بی شبان

چو در فوج اکبر رسید آگهی
که بی تاج و رخت تخت شهی

سپاهان همه دست مالان بهم
گرفتند و گریان و نالان بهم

که حاشا ز مان و نشاط گشت
جز اکبر که وارد مراحت درست

زبان شاهی نهست کینه و رشته
سجاعش نشان شاهی گرفت و نکاهت

ازین قصه در ملک دیگر شدی
زمین و زمان را همه بر شدی

و زین شهر بوی رهبری نماند
بلب جای انگشت حسرت نهاد

که شد اژدهای

که شد اژدهای فرو برده ها
همین حمله جانگزی گشت شاه

کس از داغ مرگش تاسف نخورد
که کو یا بره مرغکی داغ مرد

وز آن لشکر از حسرت و داغ و درد
بهر سینه گنبه جای گرد

فراوان سیه پوش خون دل بخورد
گرستند و جستند و گم گشتند

بالکن کسی گفت در زیر گوش
که بی‌شرم سپاهند و خشم و خروش

پی کشتن شه جگر خسته اند
ترا تهمت کشتنش بسته اند

دو تن لشکرت همکیش یار نیست
کسی یار تو وفادار نیست

تیر سم گرین لشکر بر حسد
بجان تو از کس گزندی رسد

سر خویشتن گیر و آنجا بپای
بجای بیرو تا بمانی بجای

چو این ماجرا جان اکبر شنید
باندازه صید بیرون دوید

بلشکر کسانی که از خویش دست
گزرا تنها کمان و وفا همش داشت

بخود برده همراه و دو شهر دوید
هر زین روان تا به تبریز رسید

بده ساقی آبی که چون آتش است
چه آبی که از آب حیوان خوش است

چو این قصه شه فراغت رسید
زبانم ز گفت آنچه گوشم شنید

داستان کشته شدن شجاع از دست شجاع محمد زمان
ملک گوید

بملک جهان فتنه‌ای هم ز شر
چنین فتنه بنیاد عالم کند

ورا مهر لالا زره گشت تنها | بود فتنه سر فتنه ... ها
نمک روح ملک است مانند تن | که ای روح زنده بی مانند بدن
ز مرگ کسان تحانه برهم شود | ز مرگ ملک ملک درهم شود
چنین گوید آن راوی نو نوا | که تا تار اخبار کابل دیار
که چون شه ز شبحای جهان دیده بست | همه شهر کابل بماتم نشست
ز مستورگان حرم های هوی | براهر چو سنبل بخشیدند موی
ز نو گوی خشم و افشاندن | ... بر که بر جیب دو دامان شکافت
فزون زهمه بود بانوی شاه | چو ماه نهان بر سر خاک راه
ز نرگس خیابان شبنم لاله گون | روان کشته کراهوی کشته خون
زرخ الجمان زلف کابل عنبر | تو گویی سمن گشت سنبل عنبر
چو گل جامه ها تا بدامن درید | چو غنچه لب از عقد شبنم گزید
همی گفت آیا زهیدا و مرگ | که شمعی چنین گل چرا زباد برگ
دریغ آن بزرگی و اقبال و بخت | دریغ آن سر و افسر و تاج و تخت
الهی ببا حال زارم به بین | پریشانی روزگارم ببین
حدیث فراق دو تو صف کنم | دمی هم دمی در تاسف کنم
جگر خسته شیرین مسکین بیا | دمی تشنه ار بهر تسکین بیا
سخنهای دو خسرو گفتیم | بهم گریه زین ماتم لو کنیم

بیا ای خردمند ... بلند

بیا ای خردمند سرو بلند | که داهین مغز دارت از پا فکند
نهی شست جامی که رو بود بر | بروی تیغ چون ابروان کشید
بیا ای وفادار دلبر من | ببین که گندن موی مشکین من
بریدن ز من آنچه مهر و وفاست | دریدن جگر آنچه جور و جفاست
ملکا را چه کردم چه بد داشتی | که از من کمند نشستی و بگذاشتی
شنیدی از چه نبدای علاج گر | مگر دیده در حیاتم قصور
دو چشم سیهت که آتش بکار | پدید آمدی تا رغم خواری
به بیمار داری اگر سستی | ازین داغ افسوس دارستی
علاج تو با شربه بودی اگر | بجگر دم از خون اگر جگر
می رفع ضعف جگر کو امار | همو اشتی دا انشتم در کنار
اگر بودی اثر درد و تابیت | پدید آمده رنج و محون ابیت
همی خشم و رفع بحث ر | تطول تو از دیده اشکبار
نبه پوست کر من دود ستار سر | چو دو غمن سر سنگ و پادام تر
کرت درد بودی عدیم العلاج | همی کنن رفع فتنه و مزاج
ز بیمار داریت باری مرا | بجا طار رسیده قراری مرا
بدینسان بنا گونه بکرلست نالد | که خانم فی است شد از هر کنار
بکابل ... سر فتنه برپا شد | بهر جا چه شور و غوغا شد

بزرگان بارکزی شیرسار | ازین واقعه خسته و زار و فگار
شجاع دلاور رحیم پسر | نهان ماند و بهر فتنه پوشیده سر
پی شیع و نفرین و خون لشکرش | چو مبهوت ماندی سرافگنده پیش
فراهم شده لشکر شهریار | کمر بسته بهر رزم و پرزخم و نگار
چو این دیگر هم از بهر شاه | جگر خسته بسته کمر با سپاه
سران دلیران جنگ آزموده | محمد امین خان لهکر دو نود
فراهم بیاورده فوج گران | بیامد بجنگ محمد زمان
محمد زمان بوده همراه لشکرش | بزرگان بارکزی خونده پیش
خروشیده مانند پیلان مست | زره بسته و تیغ رخشان بدست
برآورده شیرها گشت بازار و کوی | برآمد زهر گوشه های و هوی
رنگ جسو برآمد غریو لعک | دلیرسو لشکر شیر سون جنگ
جهان شو محشر الکابل فتاد | که در کوه و صحرا تزلزل فتاد
شد از دود و شوره هوا قیرگون | زمین در شتاب و فلک در سکون
ازان جوش بیهوش شیران کار | فتادند از دست و پا رفته بار
قضا شد خریدار جنس روان | ز گوله بمیر آده نقد روان
همیجت این جنس از هر طرف | دم نقد و شمشیر و خنجر بکف
ازان جنگ و کین کوی بیک آمده | بر بوده تا پالنگ آمده

در تو و ز بانیغ

در آن روز با تیغ کفتی لعک | که این جنگ را میتوان گفت جنگ
زن و مرد نومید از جان شدند | نه خانها رفته بیهال شدند
ز بس نخ فغان روح برگشته بند | که بر من عمر سرگشته شید
بهر سو دلیران پرخاش خر | جلو هم چه کردند با همدگر
اچکزانیان تیغ برداشتند | ز لهکر و ازبان گرد بر داشتند
ز بازار کابل بجنگ و ستیز | کشیدند بر سر زبان تیغ تیز
همی سرکشان تا ببالا حصار | گشتند و گشتند از کارزار
بد هیکونه مسوده بزر و جنگ | نیاسوده چون تیغ یک دم الفنگ
دلی را بتان قوت زور و دست | سپاه لشکر افتاده خورده شکست
زبون گشته در حلقه کارزار | گریزان شدندی ببالا حصار
دگر روز بار آمدندی برون | بدستور میشد روان جو بخون
شب و روز در شور و شر خاص و عام | شده خواب و آرام در دم حرام
ز نو نو نبرد بت زهر روز جنگ | امین خان لهکرد آمد به یک
فرستاده پیش محمد زمان | زبان آور و زیرک و نکته دان
بیامش طبیق و ادکای ستدرای | نترسیدی از خشم و قهر خدای
ز تو صبه تهمت الملحقی | چنین بکنه خون تیره بختی
ظلم ساختت اینچنین تو روا | که برگشتن شاه بستی کمر

بکشتی که کشته است مولا کولش … که زد این تبر بر سر و پای خولش
فلک بین که بیچاره کان و رنگ … چنان سخت بگرفت چون بز و رنگ
نباید که باشد ترا در خیال … که من کردم سرکشان پایمال
اگر خود کسی کرده ما کرده ام … نه بهر نمودن بپا کرده ایم
نهادند آدم از خاک و آبی … برغم فرنگی خطاب شهی
وگرنه بود دعوی بخشش … فتادن بود آسمان بر زمین
اگر سر بگردون رسانی کلاه … ترا خان بخوانند مردم نه شاه
کنون خود نه بینی که اندر کمان … چه هستی و چو بند و جگر کمان
اگر مردی اکنون بمیدان بیای … بزرم دلیران و جنگ آزمای
زره پوش و سنبر و ترکش ببند … بهش ما تیر و لنگو بعالی پسند
که ما در رکم خون و جان در بست … بنو جنگ و پیکار کار منست
نخواهم گرفت از تو ما خولشاه … نخستم بنازم بآرام گاه
شود از تو خلق خدا پایمال … بتقسیم گویم مداری دبال
مقابل شده هر که میدان بود … باو ننگ باشد شهی رخ بود
جنگ
چنین خون زنان عک در چنگ … بطفلان سزد جنگ در کوی تنگ
ز هر فتنه از عک شود شر … نباشد بهر روز جنگ دگر
جواب پیامم روان کن روان … که در انتظارند بر و جوان

محمد زمان بابزران

محمد زمان بابزران عتاب … بر آشفت و آن گفت با مهر و تاب
کلامی ز زر خامی و رمیده من … بر آشفته گوی بر این سخن
به تیر سخن بسته ام دو خفتی … با لشن زبان و دلم سوختی
نزن لاف سرو آزادی و مردی … بیا تا نمودم احکام دین و دنی
نجام بزرگ خدا و نه یک … که این لفظها لیس براوج خاک
که من بکله سبت الوده ام … نگردم نه کس را نه نموده ام
ولیکن ز خودبکه ساز دلیر … همانا که صد بار و آتر و بیدر
چه خیر از ایمان و سوگند من … که باور کند خیر خدا وند من
بچو پاکم تر دیک نزد آن پاک … تو باور بکن ما نکن زان چه یک
بیندرز زان عذر زان آوردم … که محتاج تو ازلی باوردم
چه خیر ز راندلش جو تو مست … چه خفته چه بیدار و دزدانیا
بکن خود ما نی مشور دست … چه کاری تو آری ز هنجار است
تو لشمور خود کرده منی نگار … ترا ما امورات ملکی چه کار
گرفت ز رو دیب ز ما ب شبر … بجنگ آمده از چه ای گرفتر
کجا مرد میدانی ای نابکار … که میدان بجویی بکاوزار
جنگ
بگردی از این پیش و کوی تنگ … که آیی و سازی بمیدان
ازین هم منع و مرکجان بجا … شکر زاغ و بیت ...

هر جنگ داری در جنگ زن — هر جولانی هر سوکت زن
برون برکش از تیغهای خونریز — که بینیم چه داری تو هر جا که لشکر
که من از جنگ آیم چو سیلاب تیز — کشیم از تو لشکر به شمشیر تیز
بلرزید هر قاصد چو بشنید گفت — بمولا بگوشش الجه بشنید و گفت
دگر روز چون صبح صادق دمید — فلک تیغ خورشید رخشان کشید
دو لشکر نهضت بر کنار شهر — ز هر دو آمد لشکر جا نشستند
سپاه محمد زمان شهر زند — سه چند آن سپهر از ده با هزار
مقابل ستادند با هم بجنگ — هوا از گذر گاه گرد دند تنگ
سر لشکر از اطراف دو رخ — دو انگشت سبلت تر و بزرگوش
ملک گاه و فتوای هم مرزبان — بجوه از دم آتشین بر زبان
چو صف بسته شد کوس طبل و درای — بشور رخش و رانید شور نای
ز فریاد خر مهره بر دم — که رم خورده شیر فلک خرم
نخست اندر آن عرصه شور و شر — فتیله چو ماری بر آورده سر
بر دو توپ ما نشین از آن ... — که قالب تهی گشته بر دو دم
بیش طرفه شاهنشه آمد لکار — که خود مانده بر جای گردش لکار
جهان شد به توپ اعلای شهر — که گشت از مراحل بسوی سپهر
نمیداشت کرکنده های لهک — چو بان تمک کردی بنیاد جنگ

چو ابر نوبهاران

فتنه به بند و فوق و تو هر لکار — چو بر دوش عجائب نگار مسلمانی
عجب جهاب بین که آن بار ... — که آلوده مغزی که میکرده کو
چو شد گرم بازار جنگ و ... — شد قابص روح آسیمه حال
بشد آینده در همه ... — چنین روز محنت فرو اندر شر
جهان مضطرب بود و در جنبش — که اندر آن قضای طوفان نوح
شرار دود ابر سیاه بلند — که هر گوشه سیلاب آتش فکند
هرانگه آن دود آتش پدید — بابت آن هذا الیوم الوعید
ورانود و روی فلک در نگاه — همی آمدی روی ظالم سیاه
بجا زانیه گوله کردی چنان — که با خشنیه بر ... کمان
فکنده ز سر الحیان خود و ترک — که غنچه ز سر شاخ ... ترک
ز بر و بم ساخت توپ و تفنگ — شده قبه ز قاص ... جنگ
بو آنگونه عالم پر از دود شر — که چشم فلک کور ... شر
چنین گشت ریزه و زیر افلاک — که ماهیتم زمین گشت ...
تو گویی سمند سواران شد نو — هر بای آتش شنا ور شدند
جهان چرخ زد آن زلزل زمین — که شد مغربی خاک ورنگ چینی
چو از هر دو سو شیران ... — ملک امکنان او ...
شده ست قوم کم اندر ستیز — بسختی نمودند عزم گریز

در آن لحظه چون تن چو دریا بشور
رسید اکبر یزدان و شبیر زور

شتابان هزبران تن ما تاز
چمو زرده سلطان لشکر سوار

دو آن همچو سیل بهاران شدند
ز پهلوی و آدی بد خیمن زدند

بکشتند اکاه تا در میان
مشکر در هر هزر زیان

چو این افت ناگهانی رسید
در معرکه شد قیامت پدید

شده گرم بازار نوبت جنگ
بکرهین دشمن نوبت جنگ

برآورده سر تیغ تیز از میان
لشکر بن جان کرده روشن جهان

کای نوب رزم تو طارنت
بو خاتش اکنون کار کاهنت

چو بر فوج بارکزی آسمان
رسید انچنین بارى ناگهان

یسکهار بشر تا اختر
بجنبنی و مردانگی تا حشر

حود را بهم نو و شان دکوشان بجنگ برادرم
به بلمی و ببری چو باد سموم

تو گفتی فتادند با هم بجنگ
پلنگان و شیران هژبران جنگ

طبانچه بر دست شد قید ساز
که گویند کوته بود دست باز

چو ز چشم غزمین در آمد شتاب
شده کوته سر زبر زهره تاب

کمان ریخت ها کوشه در یا چو ل
ن زکه راستی مثل آن مرد بون

ز شیران اشفته برخاست شور
کشادند هر یک دکر دست زور

زلبش کشمکش ازان وار دگر
کمان پوشه ها کمر تخت کمک تیر

زوقه بیرم

ز برقه سپر تیغ روئین کهر
ز روی دم بدا مجاز شق القمر

دمنده سمندان زهر تا بسم
ز خون سم رخ چون از جان تا بدم

بجسم زره تیر ترکان شده
دل پردلان پر ز پیکان شده

چو مقراضه در دل شده جا بکیر
نمودی چو در نیستانهای ایر

چو آن فتنه پیکان برانگیخته
خود از هم سپرها گسیخته

کسی را بضرب کمر کش تبرد
که هر پاره جسم سر کش تبرد

ترحم بر تار کس هیچ مرد
که با سبب در دم دو نیمش کرد

یکی داشت بکران سرسام مرگ
لشیر بان زدش سر نیزه ترک

یکی را بزیر کمر بند دست
برآورد ز روز استخوانش شکست

یکی را چنان تیر بزد جگر
که رو رفته کرد اره کرکش گذر

ب ابل بر مست از با فکنده
زلبس کرد ناکردن از تن

زمرد آن هر کس بر ابر شد
وگر شد ز ران تیز جان بر شد

زروی تیغ سلطان روشنگهر
چپ و راست بر دشمن کینه ور

بهر سو که در حمله میتافت روی
ز خون هزبران همی بست جوی

ز تیغ جهانسوز چون آفتاب
بیاورده هر سو جهانی بتاب

کرشش بهیل بش آمد ی ر نبرد
بیک ضرب تیغش ... تنزی کرد

تو گفتنی که بو داژدهای عظیم
بی جان دشمن بلای عظیم

رمیدند از و نیز مردان همه
چو از دیدن شیر غران رمه

شجاع شجاع افکن صف شکن
لب شه دو لبه و بر و دل و صف شکن

نو و شبدیز مانند شیر وری
همیدان شده گرم جولانگری

سواری سمند و شتابان چو جسم
به تیغ درخشان چو رخشان نجم

به تیغ و به تیر و به خنجر زدند
به هر گوشه خلقی به هم بر زدند

ز لب جوی خون که از شیر مردان چکید
همیچون به تحت الثری در رسید

به تیغ هژبران بر خاست شکر
فکندند از کمر ترک گردان هجیر

ز مردان و گردان بر خاست جوی
چپ و راست بر خاست این های و هوی

که گیر و ببند و بکوب و بزن
بیار و بدار و بدار و فکن

فلک از شفق ریخت خون جگر
که آوخ چه بینم به بر آنه سپر

گهی لشکر اندک و گاه بیشتر
رسیدی شدی گاه بس گاه بیش

شدندی ز غیرت دو کم بخت گوش
زدندی بهم از سر خشم و جوش

همه روز تو وا بحسین کرده‌اند
لشکر هیکش عاجز از کارزار

در آخر سپاه ملک ری نه تافت
بدنبال شان فوج ابر سپاه رفت

ظفر بر سپاه ملک روی تافت
عطا نیست این در کف اختیار

ابو مسلم تافت

هزیمت بخوردند زان نه که کم
ملک و از دلیران لشکر بار لشکر

شکستی گران نامدیده بخورد
ز ایرانیان فوج افراسیاب.

هزیمت بمردان چالاک و چست
چو افتند صفدر شکست درست

چو کاشانه گنج گفت بیهوگرای
و تیر راست تا در بماند بجای

گرفتند هنگام جنگ و گریز
به پیکار از قبضه سر تیغ و تیز

شجاعت زد از جوش بالشند زهیر
سپر تیغ شد تیغ گشته سپر

ور او بار بر گشته گرد و سلاح
غلط نیست در مردم اهل اصطلاح

فریدو اسخی و کار و زار
نه بد امنیت جای فرار

گذرتن لسوی گریزان شدند
چو روباه افغان و جیران شدند

بدنبال شان اکبر تیز جنگ
شتابان چو دنبال شیران پلنگ

به نعش زدی تا بدان رجال
رخش دیده دشمن بسی داده جان

دو دوستی بردا الخبیان تیغ تیز
نه چون گوسفند کوه‌سار بر ریز

ز خون سرخ کوه مرجان شده
تمایش همه لاله مرجان شده

ز بالا چو سنگ آمدی فرود
نهی سر گهی سر کزان گاه خود

قیامت نمودار آن داروگیر
جهنم مثالی از آن اضطرار

دماده کنان تا بجا لاحصار
رسانیدند و گشتند از کارزار

بیفتاده درست مردان کرد
لبی توب بار و سلاح نبرد

از ضرب خنجر که خود شد [illegible]
بر سم طرب طبل شاهی زدند

بجا ساقی این سلسبیل امنیت
نه که مست و کافور دار هیبت

گر رشته جان شود نوریم — شجاع افکنیم کافوریم

چو از رزم کابل فراغم رسید — ز سر قوتی در و بازم رسید

کنون قصه اکبر شیر مرد — بگویم و با خسروی نوحه کرد

کسی را که ایزد بلندی دهد — به هر کار فیروزمندی دهد

ورشتان فارغ شدن اکبر جانی توجه کردن به برگ شادی تماشای دیدن رقاص و مجلس آراستن با صد ..

همه دشمنان را شکستن دهد — بکلی ممالک به دستش دهد

هر آنکس که کج بنگرد سوی او — نه مضبوط چون کوه خیزد دو رو

بمقبل سر کینه افراختن — خصومت بود با خدا ساختن

شنیدم که اکبر چو دشمن شکست — هوا بود خوش از قلوه‌سهالست

سرش از زخیال وزارت شده — همه خانمانش نهارت شده

ز رقص بیهوده و بیم او — به دست آمد خاک و خون لیم یاد

نه صبر و نه مانده در انجای یک — نه زهره که بیرون برآید چک

ز سرشاری و رنج کرد شدند — ز شهر بستی یک کرمش برهید

بهوش ره مانده باید چو دو نخست — دگر را بستی آشتی بر فرشت

یکی دختری بوده چون انتشرشت — نه ز نکشش نهان ماه و چو خست

بقد همچو سروی بچهره آفتاب — لب لعل او در لعل و رخ تاب

رخش از

رخش آتش و زلف‌ها تیره دود — که می آمد از اوج بالا فرود

ز خوبان چنین آن پری افسری — بمیدان و بیاهی و دلبری

بچوگان گیسوی عنبر مثال — ربوده از زرهن گوی حسن جمال

جبینش بر خشانی نور باب — بیهوده جا کرده بر آفتاب

بوصف دهانش که گویم هیچ — خموشم که نتوانمش گفت هیچ

گهر داشت دندان لبش لعل — تبسم ملیح و تکلم شکر

لبش آروی در دهای زمان — عجب دارم از خنده آسمان

گر این نوشد از دست او لولوی — چرد برد دل کرده از وی قوی

الف بین ز بالای کا عز تقاد — ببالای او ده بره بخود فتاد

تعجب از آن زلف و قامت مراست — که چون شد کج عجب راست راست

خیال لبش غنچه باغ دل — ز خال رخش لاله را داغ دل

ز روی همین فتنه روز کار — نشانه از الش فتنه کارزار

بچوگان گیسوی عنبر مثال — ربوده از زرهن گوی حسن و جمال

نگاری همین رخ چمن را طراز — بگیسوی بر جبین چمن را طراز

شد از زلف آن لعبت با نوی — ز سر فتنه انشای نوی

دگر را از آن ره عیان هوشیار — بیان کرده شیم دیگر گون خبر

که چون اکبر کینه آتش فروخت — ابیین خان لهکر درا سوخت

با سپاهان تازی و مردانه رو | برآورده از جان بهکرد گرد
محمد امین خان بیالا حصار | معسکر زده چون شیر در کوهسار
سپاهان خود کرد آنجا روانه | ز غباره دولتش الس فتانه
سرانجام برتافت کارش سپه | ز عجائب کوهسارش سپه
چو لقمان یارو برادر زده | ز بخت النسری النقشی سر زده
زنو رقعه بر قلعه زدین نوا | برآورده خاکش بر اوج هوا
چنان تیغ زنواریش زین بکند | که بر جیحون ها چون فکند
چپ و راست بروانکار آمدند | بیکبار اندر حصار آمدند
بشمشیر کشتند بسیار کس | گرفتند و بستند بسیار کس
امیران نو خسرو شاه و وزیر | گرفتار شدند دست اکبر اسیر
امین خان بهکرد و رچاره کرد | که از بند خود را رهاند ز سر
به بیلوی مان اکبر شیر گیر | چو خویش افکند در کمند اسیر
ز گیسوی آن مرکمندی فکند | در آورده آن شیر مردان بند
ز تو خسروی یافت آزادگی | بشکر پدید آمد آزادگی
کمندی نه کز سر کشیدن توان | نه از تیغ تیزش بریدن توان
چو گشت آن رکاری نگار | شدند آن دگر بندیان رستگار

نگار

نشاندند شهزاده در تخت | وزیر بخش شد اکبر نیکبخت

نمایان وزیر نوشاد

نمایان وزیر نوشاه نو | چو بر جیش رخشنده با ماه نو
همه اهل کابل زمین شادمان | ز نیرنگ هاچ یک محمد زمان
شنیدم که روزی باکبر بخواند | بصد مهربانی به پیشش نشاند
بگفت ای جوان پند پیران شنو | چنین راز تست اندر ره گرو
نظر وز بر کن اگر سروری | تامل کن آخر که می پروری
بمانت ازین دشمنانت بشم | که بارستم اندر به بهمن رکش
ز رحمان نوجوان دلش خون نمود | پدر کشتنش چون وراثش شود
شود دشمن خورد خصم بزرگ | شود عاقبت بچه گرگ گرگ
امان کرد بد کردش روزگار | نه بینی یکی روز کاین سرخوار
جهان بر سر بند روی بود | گر لسته بر کینه جوی بود
مکن باوری خصم خونخواره را | مده پرورش بچه ماررا
شود راست اگر خاک پاش | ولی همچنان بود طبع درشت
غرض شنو از من زمن گوش دار | نصیحت فرامش مکن هوشدار
جوابش بگفت اکبر نامجوی | که اکنون چه خیرد ازین گفتگو
جو بسته پیمان سحر شکنم | چگو پیر دوستان دشمنم
بقرآن خدا گفت ای صلح خیر | نه شاهان بود منع کردن گریز
نخست از آن مردم اندر کن | که بیندت هر فتنه پیدا کن

درشتی گر از عهد خود کم کنم ازین پس چه پیمان که مردم کنم
چو این گفت و ابرو بهم در کشید بیفشانده دامان و پرچین [illegible]
چو در هر سری بوده شوری دگر بهر سو ولی دست زوری دگر
منی و توی آمد اندر میان ز ناخوش بیان سرکشی شد عیان
ز هر گوشه شد آتش کارزار رسانیده بر جنگ [illegible] کار
ز بازرگههای شمشیر زن لشد [illegible] این [illegible]
بر یک [illegible] نامدار عموزاده سلطان فرخ تبار
چو گشتند باهم مقابل بجنگ برآمد طراقا طراق تفنگ
قبیله [illegible] برآورده بازار کابل بجوش
ز خون تیغ تر کرده دیگر زبان لشکر از فتنه شد [illegible] زبان
ز هر دو زره پوش مردی دلیر برآمد چو از [illegible] خود [illegible] شیر
ز شمشیر آن [illegible] بهر کوچه بوده جستی ز تو
ز یک سو لبان دو غران جنگ قزلباش و قلماق باهم بجنگ
دگر سوی افغان ابره هزار برآورده [illegible] نالکار
ز یک سوی غلمانی همچو شیر چو روبه چو آن [illegible] آورده زیر
دگر سو دلیران برجاش گر بجستی در افتاده با [illegible] کمر
فکنده [illegible] از سر زور [illegible] چو ابخان [illegible] زد [illegible] بلند

چو ذره ان افتاد افتاده ها ز خون گشته [illegible] لاله زارها
قدر و ضعف آتش کار و زار قضا بچه [illegible] دار
[illegible] خبر شد پسر زان کهنه [illegible] کسی گفت [illegible]
شد مردم سرکشی فارسی عدو سوز چون آتشی پارسی
جهان لرزه زان [illegible] تو گفتی که ایوان [illegible] افتاد
چگویم که گفتن [illegible] جنگ [illegible] و گرنه چو کابل [illegible]
نخواهد دلم شرح این ماجرا که از هر دو سو دل بسوزد مرا
اگر شمه مختصر خوانده شد عجب [illegible]
سخن مختصر بعد جنگ دراز شده [illegible] اکبر [illegible]
برفته باری که بهار جای جهان [illegible] نهادند پای
که ابراهیم [illegible] ضعف کار و زار [illegible] نبوده یار
بجز فوج محمد زمان روی [illegible] مخالف [illegible] دست [illegible]
دو و از [illegible] اکبر [illegible] گشت عموزاده سلطان [illegible] گشت
[illegible] تاکسی [illegible] نیامد ز مردان جنگ آزمای
ز [illegible] کار او [illegible] زنان [illegible]
محمد زمان خان ذکر دار شان بر انگیخته [illegible] کار شان
در آن [illegible] سخن که [illegible] فرزند من
که او [illegible] دشمن شوند [illegible]

کنون نامه کرده زروغ کرند / نشانند و پیش آمده ارجمند
کجا دل بپیرو که او آن جنب / که عیشان مکدر بجای رجب
وفا رفت و وزر ما فراخه شد / نماندست مهر اسما فراخه شد
بسر باید رکینه جوی کنند / دگر کس چه دیگر نگوی کنند
حدیثی که آن موجب ره رفت / بپوشید و اگر چه پوشیده رفت
وگر گشت مشغول شغل شهی / ز شاهی کشته بود نام اهی
زبخشش جهان کهن تازه کرد / زداد و زکینی برآورده کرد
ببرید کین ملک چون آفتاب / ورآورده حکمش روانشه چو آب
ز شهزاده میخواست خدمت مدام / که دیگر رود با سپاه تمام
بسان پدر از دورنگی برفت / سرش از هوای فرنگی برفت
بپوشیده یکی در خطا و صواب / نوشتی سخنهای دور از صواب
بدست وزیر مبارک نهاد / ازان نامها نامه او فتاد
نکرد وان نامه بکشاد و خواند / زمضمون او در تحیر بماند
بزد یک شه رفت آتش فشان / فراهم بیاورده کرد کشان
اصد خشم نامه کشید و گشاد / بپیش من زکان مجلس نهاد
بگفت اندرین نامه خوش رقم / ببینید جولت و لکن قلم
عبارت چه شیرین و نو و روان / لفظهاش چو زهر معانی روان
[illegible] که شاهان نگاه / گشتش بزیر مهین و سیاه

بمجلس بر آنکه این نامه خواند / زخجلت سر افکنده چون خامه ماند
بهمه جوش اکبر زبان بازکرد / بالش زبانی سخن سازکرد
کامی نامداران چرا خامشند / بگویند و حرفی بگرلی نشنند
گرفتم که کس برده هنر از غلط / ولی چون ز رونش تیره دیده خط
بگویند شهزاده را اینچه کرد / ازانچه نکرده است دیگر که کرد
چه بد کرده ام من که بد میکند / بدانند که نفس حق و سکینه
پدر مردش اندر سر بهای من / که بد کان نکرده است برجای من
همه کین پیشینه بردم زیاد / که تا از جهان دور کرد فساد
منش بار دیگر بجای پدر / نشاندم منستم بخدمت کمر
وگرنه چنین طفلک بدشعار / کجا و کجا پایه شهریار
کجا نه اشتنم بوکه سازد وفاق / نمیدید انوار جور و سالی نفاق
ولیکن چو برداشتمش آمدم / فرود و پدرش از پدر در قدم
زرهگو زره چون پای رفتن کشاد / نخستین قدم در ره کج نهاد
کلامش دروغ و بیانش گزاف / تو پیدا بود صد زبان در غلاف
خود از بی ملک نج مردم دهند / دگر هر یکی نام مردم نهند
بسی گفت رشنیان بخشم و ستیز / بر خیز تو و کلک مسی تند و تیز
ملک را ده خلک گشته دهن / نه روی عذر و نه روی سخن

به بیرون رانت زرین شجر | زبان خشک لب تر چو جگر
کسی را در آنجای قهر و عتاب | نه روی شفاعت نه تاب جواب
ز شرمنده یکمرد افگنده پیش | بمانند دلهاش و خاطر پریش
سخن مختصر کرده شهزاده شد | بر ایوان و شادی بخوار و فرخند
بجا ساقیا باده فرخ زلال | بده باده خوشگوار و حلال
که در وصف آن باده پر طرب | بیان کرده‌ام سوی بیت الطرب
گذشته قصهٔ کابلستان تمام | مرا ز اغراق و طول کلام
برانم کنون بپیام امیر | رسانم بر اکبر شیرگیر

فارغ شدن اکبرخان در کابل و بنام رسیدن
زر از مهر و سکه جان شور

چو آمد بهر سرور بی (فلک بر سر) | گشاد آنچه بود نحس با دور بی
بهاری ورا در بباغ امید | که گل سرو هر سبید هر شاخ بید
کند کارها یکه باشد محال | نگنجد در ادراک و وهم و خیال
چو افتاده در زیر چرخ بلند | چو سهباز شهزاده در پای بند
چگویم که از دور گیتی چه دید | چه انواع خواری بزندان کشید
کنم گر بشرح بیانش تلاش | شود این الفاظ زاد دلخراش
ز افغانیان به که دم در کشی | که مردم ازو جمله در بیتابی

بس هم در کابلستان

بگفت ای دلیران لشکر اثر | رفیق و شفیق و شیران نر
نه ما را کنون مجلس یاورست | نه کشور نه لشکر نه سیم و زرست
ز بیجایی مردم هیبت تهی | نه حامیت مجلس و باغ شهی
غرور از چه سامی و پارسی | و بری چه تنها کند آدمی
لشکری نشاید غرور جنگ | چو تنها برآید بمیدان جنگ
برانم چو این قوم شوریده سر | فرنگی زره برده باشد هنر
مبادا که جز ما بپا با جنگ | چپ و راست آیند و گیرند تنگ
گشایند و بندند اندر ستیز | در جنگجویی و راه گریز
وگر دست کوته چو بیرون شویم | گرفتار در دست دشمن شویم
پس و پیش اندر یسار و یمین | همه از دشمنانست روی زمین
کنون در جهان تکیه گاهی نماند | ز آسیب دشمن پناهی نماند
نگاهم که پیش فرنگی روم | چو مهمان بر آنها جنگی شوم
ببینم که ما از خطا و صواب | چه پرسد چگوید چه گویم جواب
پذیرم گر از صلح گوید کلام | شکرچه که از من بپرزد تمام
شود در شکسته عهد چون استوار | وگر برده بردار هم از روی کار
وگر بینمش رای کج در زمان | ره آن رابطه گردد چو هموار گی
ز اندیشهٔ جنگ و کین بگذرم | سوی شهر ایران همی بگذرم

چو گفت این سخن مرد آتش پژوه / بگفتند دانشوران گروه

که ای رستم و سام صف در رزم / فلاطون جمشید تدبیر بزم

صلاح تو رنگ دانش تو بیست / حدیث تو فعل و درست و درست

چو بالا که مار صلاح سخن / بپرسی و گوئیم کس یا مکن

بظاهر نمی آید اندر نظر / جز این راه راه صلاح دگر

امیر خردمند و فرخنده رای / گرفت و نشست و بر باد پای

ز لشکر که خویشش نبرکام شام / روان گشت مانند ماه تمام

شبانگه بر لانه جلکی رسید / ز گلگون فرود آمد و آرمید

خبر برده دربان سالار خویش / که پیکی رسیده است فرخنده کیش

خردمند و هوشیار و روشن ضمیر / بگوید که دارم پیام امیر

بفرمود تا قاصدی هوشیار / درآمد در آن درگه مشکبار

بیاورد آیین ترکان بجای / برسم رسولان بستاده پای

بگفتش که چون ماجه داری پیام / بگفتا که گفت ای بلند احتشام

در آیین شاهان فرخنده نام / بود صلح جستن بس انجام

بود گرچه دشمن چو چرخ دو گون / بود او بسی راستی رهنمون

چو ممکن نشد صلح الا بجنگ / بجویند و انگه بجنگند درنگ

تو آن رسم آیین شکستی چرا / در صلح یکبار بستی چرا

برآورده تیغ از پی جنگ آمدی / گشاده دهن چون نهنگ آمدی

بجادو بلشکر غرور آمدت / بمن صلح از کار دور آمدت

به پیکار من لشکر آراستی / سرم خواستی بر سرم خاستی

بگو باشد آخر این تکیه چیست / ز من این قدر غصه در سینه چیست

گر از جنگ گوئی تو داری بدست / وز از بخت برگشته آری شکست

کنون هرچه این فتنه انگیز نیست / چرا اینقدر جنگ و خونریز نیست

دلم گشته سیر از جهانداریست / که این سر بسر محنت و خواریست

بخواهم ز ملک جهان گوشه / بقدر بسند در آن توشه

ولیکن تو در شهر کابل زمین / اگر خواه بشنو تو و خواه چنین

و رایدون که میگویمت ایمنی / هر آن خواسته عهد و پیمان کنی

یکی آنکه از دل شوی یار من / نجوئی نگوئی در آزار من

نوازی دل از غصه در زمان گفت / ز رنج گذشته که گفت آنچه رفت

دوم آشتی گفته بهتری / سخن گرچه میگوئیت باوری

مثبت تر میثاق و پیمان کنم / که فرمان بری از دل و جان کنم

بگردن کشم طوق فرمان تو / نهم سر بسر خط فرمان تو

وگر بندی از بهر خشم و ستیز / در عذر خواهی و راه گریز

ز سر رفته سر بازی سر کشم / بما بی کرده پیشش دگر کنم

من از جان خود دست شستم همانک / گیاه هست از کس که گرد و هلاک
تو گفت این سخن قاصدی پر هنر / شنو با نجش وین کتاب و گوهر
کای راست کردار و شیرین زبان / به پنجم جم تخت اندر میان
دگر شکوهٔ صلح از روی رنجست / ز من نیز دارای نه تنها مراست
تو کی بشنوی بر سر آشتی / کجا نامهٔ صلح بنگاشتی
که من دست بر خنجر کین زدم / ز روی خطا جنبه را چین زدم
ز عیب کهن قصه یکسو تراست / ز رنج کهن شکوه جنگ تو راست
مترس از گذشته سخن هیچ یاد / مرا نیز ترا هم فراموش باد
فراز آور و جنگ و کین آوری / بزودی در امان صلح روی
پذیرم قیمت انچه گفتی تمام / بنازم دولت رنجه در مقام
تو مولی ما گان ما آن تست / چو یکدل شوی خانمان خان تست
قبولست عهدت درین بارگاه / ز شو کند و عهد انچه خواهی بخواه
جواب گفت شو کند ما کرده باد / وثیقت بر ان عهد بنرفته داد
چو قاصد گرفت آن وثیقت بدست / بگفت آنچه بنواز دالش بر بست
اگر دیدن روی هم عهد جوئی / بخواهی نه دور است ایک بسر
بسم راسخ العهد و ثابت قدم / تو دانی و عهد کم و بیش و کم
ازین نکته سالار هند فرهنگ / ز حرف فرو رفت بحر درنگ

لعه

نشد باورش که هوی نیز کام / بهرگونه آسان در آید بدام
طلب کرد شخصی ز کابل زمین / بگفتش که یک از این یک ببین
که این مرد خوش طبع شیرین کلام / کدام است مردم چه خوانند نام
چو انگاه دیده بشناختش / بالفاظ عالی بیان ساختش
که در شکل هوست پنهان نهنگ / نهفته تمثال‌های نهنگ
دراو سیاهی منی روشن است / نه قاصد امیر ملنگ افگن است
فرنگی چو بشنود نام امیر / چنان در عجب چون خرد در ضمیر
که بر جست از تخت سمو خویش / بکرد امد از فرط شادی و جیش
چو گوهر سر کسی زر نثار / چو باران بره بو کوی در افشاند
بشفقانه بروی جواهر چنان / که در دور ستره عرش و کرسی نهان
فراموش شب رنج و سی شب / همه ماتم روز و رنج و نوب
چنان طبل شادی بگفتا نوازند / که در پرده زن ها برقص آمدند
بر آمد سرود کان فرهنگ / ز هر پرده بر آواز چنگ
ز شیرینی نغمهٔ راگ هنر / شده خلق مدهوش مانند سحر
زمانیکه از مرد میراد شوی / چو سنبل ز هر سر کشید موی
ز بس عشق و طرب بلکه فیروز بود / تو گفتی نه شب بلکه نوروز بود
چو شب بر داشت آرزوی کار / امیری سپهری شده آشکار

امیر ها بگو کوی و ز بخشش نفر | بیرخان افضل و شاه لس
که تا جمله پوشید کان درم | بیاورد واله بخیل و حشم
فرنگی رسوم نوازشگری | بهبدانست هر روز در برتری
چنان دلنشین شد ز بارگاه | نه انوز یمن بوی در لاله رنگ
چو چندی بر این رفت روزی امیر | برو گفت کالپیر و شیر گیر
کجا میلکم وعده دادی اگر | نه جا نتو بخشیم ملک و کر
مرا نیز کرده انجا قرار | شمارم چنین دار بهتر ز دار
الابت شدن بنده ملک اوراست | ازینجا نه تو ره کهن بهتر است
برندن نشستن با مرمنان | تو تر نه در خانه با دشمنان
درین کشورم هر کسی دشمن است | ز بیگانه خویشم کسی دشمن است
بترسم که روزی ترا شنیده | ترا از من ما بترا شنیده
مبادا که انحرف ما دانیم | برنجی برنجی برنجانیم
پس از ان بر که بنشستم از دور دست | با نس کنم رم از دور دست
جوان گفت کو لا نه جنگی | بسند بیر و خند بیرون بگفت و گفت
که ای صادق العهد نام آور | تو مرغی نه مرغی که زنبیر قفس
بشمن بشبها سپید بر بست | درین در قفس [illegible] شانی بدست
تو شادان و از دشمنان غم | زل خوش لش از غصه در هم مرار

که بیچه جانی موافق بود | که پاک از رقیب منافق بود
فراهم اگر خلق ما چنین شنوند | بحرف حکایت سخن [illegible]
مرا از همه اعتماد تو بس | مترس از سخن چینی بجکس
امیر چون بگفت السیر او ازخت | عدو سوز بر زور و در و بخت
همین هر چه گفتم ترا در پذیر | بره غصه ام ترک این قصه گیر
ز یاقوت و سیم و زر و لعل و در | ز فیل و عماری و اسپ و شتر
همه خیرها داده بنواختش | بملک فرنگی روان ساختش
بیا ساقی آن آتش تر بیار | که میلرزم از سردی روزگار
از آن آذرم ای بت آذری | برار از برون سردی از زری

در بیان [illegible]
[illegible]

جهان جست باغی جوالش ستم | و با مشک و باد روانش سستم
ز سنگ ستم چون برابر شرر | بسوز و بملک جهان جنگ و شر
بلای ستمکش ستمگر بود | هم از وی بلا کی ستمگر بود
مزن چون بر آرد روان از بدن | شود خاک زیر زمین [illegible]
امیر هنر ور لقصد احتشام | چو کرده بملک دری تمام
نشستند ایمن بر آن فرهنگ | ز انوالش [illegible]

ور ظلم یکبار کردند و باز — نمودند دست تطاول دراز
ابر وشدار زافغان کلها — نهادند در غله وان غله ها
نه گندم برنجی بهم — نمیشد بکس تا جو سیم هم
بشد مردم از غلّه او فرهنگ — بجائیکه رنجور و با و فرهنگ
زنا [illegible] شهر نامی نماند — لب از و لقا نون مقامی نماند
خواهین چنان ابر و گتر — نه چون آب با خاک آمیختند
بیکبار لی یا دولی سر شوند — ز کشمیریان هم زبون تر شدند
چو زینگونه کابل پر آشوب شد — با انواع محنت لگدکوب شد
هر آنکس که بر حال خود میگریست — بمسکنت خود کرده را چاره چیست
بهر جانب از عدل و دادی امیر — شب و روز مبارک ده یا د امیر
ولی بود چون بر رفته زشت — چنو دار جهان دست سود [illegible]
یکی روز بودند نزدیک شاه — سران فرنگی در آن بارگاه
سخن بر سخن بر فتنه باز — بگفت ای شهنشاه گردن فراز
همه اهل این شهر زهن بر شوند — نه می مو دیگر رنگ دیگر اند
بهر شهر بهری بسری و لجرنست — سر اندر [illegible] بازی و ابر سرنست
همه آرام کس را لطف و احسان شوند — هزار قهر شاهی هراسان شوند
[illegible] گناه — شود کشته هر یک سخن بیگناه

[illegible] کشوده شد [illegible]
نموده [illegible] فنا این چنین اتفاق
شنیدن [illegible] شهید — که از دست و بازو [illegible]
دو [illegible] گفتگو شد چو اشعار — که فوج فرنگ [illegible] آواز فنده باز
دیگر سوی کابل گریزم چو کی — بلشکر سوی کابل آورده روی
جهان زین خبر شور و غوغا — تو گفتی سپهر و زمین با فنا
بیکبار مردم گریزان شدند — نهیب [illegible] فغان و خروشان شدند
[illegible] نوع اندر آن شور و شر — [illegible] رفت [illegible]
بزرگان کابل بی لشکری — زبون آمدند اندر آن داوری
ز اندیشه های اقابل شدند — بنا چار کابل ز بیرون شدند
همه فوج فرنگی بکابل دیار — [illegible] بر اهر بگردون غبار
[illegible] شاهی در آمد بخود [illegible] — که طبل و دهل در هیبت خروش
[illegible] ماله [illegible] خام [illegible] — که اندر کار [illegible] بحث و پیچ
[illegible] کینه از طبع سرکش [illegible] — بکاشانه چند [illegible]
[illegible] حکم شان بوده [illegible] — بسی کهنه [illegible] و بوم و خراب
[illegible] سیه پاره تا کرده پر — کشیدند بر [illegible]

بر [illegible] نوشان [illegible]
بوستان سوی [illegible]
[illegible] سی که هر یکش فرمان کنند

تو هم کاربندی که [illegible] | شکستی بیا [illegible]
درین کار چون ترک تاویل کنی | بیا بر که اصلی لتغافل [illegible]
همی سوی غیرت نام و ننگ | همان هیکری کت [illegible]
غرض مختصر گشتن زان میان | هنوز است باقی که باقی [illegible]
[illegible] ورا ده راه و نوشتن | که ای منت کردار [illegible]
بحکم امیر از سپاه فرهنگ | قدم پس کشیدم [illegible]
بترسم که گیرم ره خلم پیش | نسازم کسی محرم راز خویش
تو هم جنگ از دست کوتاه کن | ره انجام را سر سوی راه کن
تهانه زار این ماجرا کن [illegible] | به تعجیل خود را [illegible]
الا ای نهفتی بچون و چرا | که جو کرد دست [illegible]
جو قاصد روا کرده خود را سپاه | سوی کابلستان [illegible]
نپرسیده کس این گفتگوی | ز کابل سوی خلم [illegible]
[illegible] شد ز کابل [illegible] | بجان [illegible] الخشم [illegible]

نه بیماری آشفته وار و دان | نه سر گرانی برآر و فغان
لطیفی که دایم مشوش بود | لب پر سلام هم خنده خوش بود
[illegible] نرش روی لکابل [illegible] | که آمد و دیگر لتقابل کنند
چو دیدند کوشش نیرزد بجو | که افتاده و دور ست کاد راکو
کنون رایت صلح افراشتند | گذشتن به طلمسی نه بنیاد اشتند
زنو طرح پیمان و رانده [illegible] | بجا عهد و سوگند ها ساختند
جداگانه از سروران هر کسی | نمودند اکرام و بخشش بسی
بصد عزت و احتشام و وقار | برون آمدم از زمکی دیار
باندازه بخت و خستگی | روانم [illegible] و آهستگی
با آسایش و خرمی [illegible] | نخواهم رسیدن لشکر [illegible]
کسانیکه در دست افتاده اند | همه خسروی سروران زاده اند
نخستین لشکر احسان زن | پس آنگه رها کن همه مرد و زن
پس از پس بیا بر که جنگ آوری | زبانی بیاهل فرهنگ دری
[illegible] ای کی با سپاه فرهنگ | که تو با [illegible] در ده مات جنگ
[illegible] گر بران آنان لشکر رزم جوی | کنی و زهر سمت سوی خلم روی
که تا سروران فرنگی دیار | در آمد در شهر کابل دو بار
[illegible]

بزان ای گرامی جگربند من — مرا کامه [illegible]
نهادار [illegible] دادگر کردگار — ز خشم [illegible]
شد از نام تو زنده نام پدر — [illegible] گردون رسا [illegible]
به چهر ساختی روح پاینده شاد — خدا از تو پاینده [illegible] باد
رفتید بجا را تو بیرون شدم — چگویم که چون شود [illegible]
نه گر شبان [illegible] بنیاد توام — نه در وی بحر خیر یاد توام
شب و روز بودم ز هجر تو زار — [illegible] غافل ز حکمت کردگار
نه رایم خبر راه [illegible] نهاد — که [illegible] خواند [illegible]
ز احوال خود [illegible] چه خواهم نوشت — که بر ما چه بگذشت [illegible]
همان که بندم ز شرح [illegible] زبان — که [illegible] نامه اندر بیان
ستمهای [illegible] دشمن گذار — ز شادی [illegible]
که چون [illegible] از آنجا رها شد — دلیر [illegible]
ز تیغ تو دشمن همه پست شد — ز گیتی ز بر دست [illegible]
[illegible] دار و گیر — ز نام آور آن فرنگی [illegible]
هراسان [illegible] و اهل فرنگ — که از بیم شهباز [illegible]
[illegible] آید [illegible] — هر از گرد [illegible]

مقابل ستادی نمیدان جنگ — نه برجاش شیران روبه چنگ
دلیران یارکری کینه خواه — از ایشان شدندی به یکجایگاه
ز بدخواه چون یافتندی [illegible] — چه در دشت و هامون جلوه [illegible]
پلنگ از آنجان آشکار و نهان — شدندی ز دندان [illegible] و زنان
کشیدندی از تیغ بدخواه گرد — نه شستی [illegible] هر مرد
سپاه فرنگی ز جان ناامید — هراسان و لرزان [illegible]
همه منفعل گشته و شرمسار — که بیرون چو آمدیم از حصار
شد از خیال [illegible] — فتادند و فکر راه گریز
در این روز تا قاصدی بر کام — رسید از امیر [illegible] نام
ز یعقوب نامه به یوسف رساند — بمهرش ببوسید و بگشاد
چنین بود [illegible] نامه الکشا — که حمد الذی [illegible]
که نازم [illegible] هست گرد — [illegible]
کمر [illegible] ز شاخ — دگر بار [illegible]
من آن مرده [illegible] — [illegible]
ز فضل خداوندگاری درود — [illegible]
از آن [illegible] — ز مهر [illegible] اعتباری [illegible]

١٩

پس از رحمت و رنجهای دراز — فلک باز گردش در لطف باز
مگر شادزی کرده با آسمان — و با عاملش کرد و رزمش زمان
رها شد ز زندان تاریک و تنگ — از آن شد اندر سپاه آن نهنگ
سپه راده اندر سپاه فرهنگ — هم کینه افراشت همچون پلنگ
درافشاند و با باد افسر و گهر زر — ز قوم جوان شیر مردان کار
شده متفق با سپاه و تفنگ — فرستاده خود و مانده قائم بجنگ
دگر خانت اکبر که تا همچو تیغ — کشد آتش فتنه را ز آب تیغ
به پیش محمد زمان شد نخست — غبار دلش را به نوازش نشست
نموداده کانرا نوازش نمود — به هر کس و رستی و سازش نمود
فرستاده سلطان سوی قندهار — که دشمنان برکشد زان دیار
چو آمد به لشکر شتابان بجنگ — سوی خان شیرین و فوج فرهنگ
ز نعل سمندان زمین شد ستوه — لگدکنده هامون بلرزیده کوه
بماند این جهان شد جهان دگر — زمینی دگر آسمان دگر
پی غرق فرعون فرعونیان — شد از توپ باروت نیل روان
[illegible] گردون و گردنکشان — نمیماند از کوه هامون نشان
[illegible] لشکر رسانیده هر جای جنگ — بیاسود و کرد از دو بدن درنگ
[illegible]



